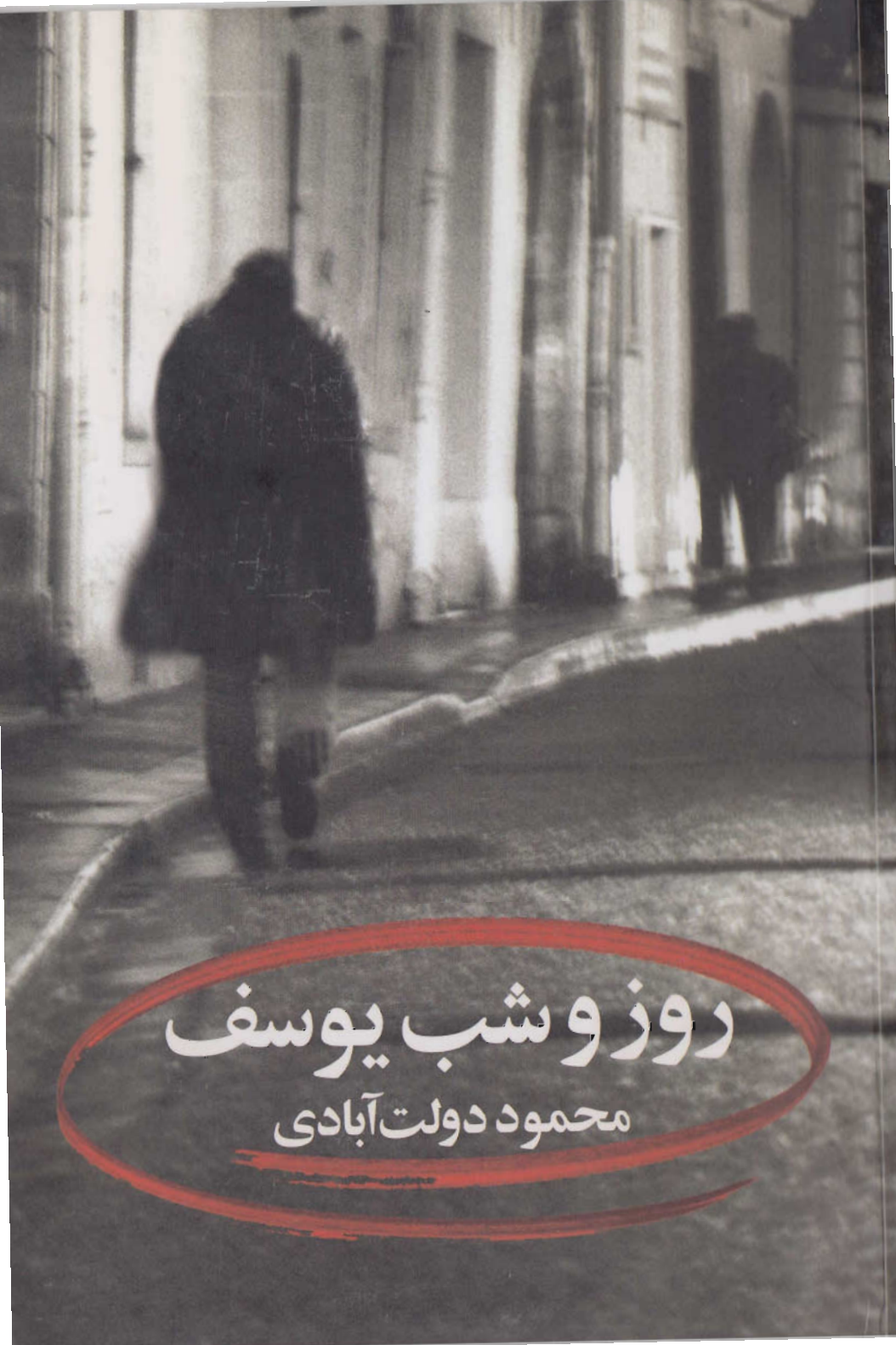


A black and white photograph of a person walking away on a city street, framed by a red oval. The person is in the foreground, slightly out of focus, wearing a dark coat. The street is lined with buildings, and another person is visible in the distance. The overall mood is somber and reflective.

روز و شب یوسف

محمود دولت آبادی

روز و شب یوسف

محمود دولت آبادی

روز و شب یوسف

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۳

دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۱۹ -

روز و شب یوسف / محمود دولت‌آبادی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳، ۷۹ ص.

ISBN: 964 - 6736 - 21 - 1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۸۳ ۷۷۹، د ۱۳۸۳ ۸۳/۶۲ PIRA۰۴۷/۷۷۹

مؤسسه انتشارات نگاه

روز و شب یوسف

محمود دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۸۳، لیتوگرافی: پرنگ، چاپ: فرنو، شمارگان: ۵۰۰۰۰

شابک: ۱ - ۲۱ - ۶۷۳۶ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

برای پرویز غنی پور

مقدمه

در سال‌های ۴۸ - ۱۳۴۷، اندک اندک جرأت آن را در خود یافته بودم که بروم سوی نوشتن کلیدر. در آن ایام پاره‌ای از پایان رمان را نوشتم که به لحاظ حسی و معنایی از آن چه اکنون می‌بینید؛ هیچ فاصله‌ای نداشت، و آن بر شانه کوه بر شدن پیرمرد «کلمیشی» بود به جستجوی فرزندان و برادر و خانمان، از آن مایه که انسانی مجنون چنان تواند کرد و گویی که آن مرد با کوه و آسمان سخن می‌گفت و می‌پرسید کجایید ای پسرانم، برادرم... و پانزده سالی از دوره کار جدی داستان‌نویسی‌ام می‌گذشت تا به آن جرأت دست یافته بودم. پس چنان چه در گفتگویی اشاره کرده‌ام دعا - مناجات گونه‌ای نوشتم به یاری خواهی از بزرگان - پدران زبان و ادبیات دری، و آغاز کردم بدان کار و پیوسته می‌پیمودم تا در نیمه دوم سال پنجاودو و نیمسال اول پنجاوسه، احساس کردم داستان‌هایی خارج از متن کلیدر در ذهن

دارم که می‌بایست در مجالی مناسب آنها را بنویسم، کنار بگذارم و باز بر سر کار کلیدر بشوم؛ زیرا می‌پنداشتم کلیدر تا پایان دهه پنجا مرا به خود خواهد برد. پس، در مقطعی از کلیدر آن را کنار گذاشتم و پرداختم به داستان‌هایی که ذهنم را می‌آزردند و باید می‌نوشتم‌شان تا از آنها نجات یابم. پیش از این دست‌نوشت دوم «پایینی‌ها» رمانی نسبتاً مفصل را به پایان برده و آن را کنار گذاشته بودم. اکنون باید می‌پرداختم به داستان‌های «عقیل، عقیل / از خم چمبر / دیدار بلوچ / و... روز و شب یوسف». پرداختم و نوشتم. اما... تا باز به کلیدر باز گردم، چندی هم کار دشوار تئاتر «در اعماق» مرا برد و پیش از آن که تئاتر به پایان رسد و من بتوانم به مهمی که در پیش دارم برسم، در پایان سال ۱۳۵۳ - اسفندها - مرا بردند برای دو دقیقه به زندان؛ یعنی دو سال. چاپ عقیل - عقیل در زندان به دستم رسید، دیدار بلوچ (سفرنامه) و از خم چمبر (چمبر) را بعد از آن آزمون دو ساله به چاپ سپردم، پایینی‌ها سر به نیست گم شد، و روز و شب یوسف هم - که گویا به ناشر سپرده بودم - در خروار دست‌نوشته‌هایم به دیده نیامد. پس در گمان من روز و شب یوسف هم رفته بود همان جا که رمان پایینی‌ها و نمایشنامه کوتاه درخت رفته بود!

قضا را، در آخرین خانه تکانی نسخه تایپ شده مندرس و دست‌خطی از آن یافت شد. و این دفتر که شما پیش رو دارید، همان بازمانده قریب سی سال پیش است که باز یافت شده و دریغم آمد که در سلسله داستان‌های این قلم جای نگیرد. زیرا به یاد دارم که از زمره

آثاری ست در سه وجه مثلثی از اضطراب نوشته شد.

الف: دور شدن از کلیدر

ب: درگیر بودن با کار تئاتر مسئولیت‌های آن، نیز سفرهایی که گروه

تدارک دیده بود در خطّه جنوب کشور.

پ: زندگی - معیشت - کار - اداره و فضاهاى روزمره آن ایام.

گرچه به یاد آوردن همه جور خاطرات خوشایند نیست و برخی را

باید به فراموشی سپرد؛ اما باز یافت روز و شب گمشده یوسف، از نظر

من بدان می‌ارزد که لحظاتی خود را در چنان مقطعی از عمر باز بینم،

همچنین عطش و آتش نوشتن را در مثلث هیجانی - اضطراب‌آور آن

سال‌های عمر و آن ایام به یاد بیاورم. اینک روز و شب یوسف؛ نوشته

سال یکهزار و سیصد و پنجا و دو.

روز و شب یوسف

سایه‌ای دنبالش بود. همان سایه همیشه. سایه، خودش را در سایه دیوار گم می‌کرد و باز پیدایش می‌شد. گنده بود، به نظر یوسف گنده می‌آمد، یا این که شب و سایه - روشن کوچه‌ها او را گنده، گنده‌تر می‌نمود؟ هرچه بود، این سایه ذهن یوسف را پر کرده بود. چیزی مثل بختک بود. هیکلش به اندازه دو تا آدم معمولی به نظر می‌رسید. یوسف حس می‌کرد خیلی باید درشت استخوان و گوش‌تالو باشد. مثل یک گاو باد کرده. گاوی که پوستش را با کاه پر کنند. شکمش لابد خیلی جلو آمده است. مثل شکم گاو. حتماً - پیراهنش، آن جا که روی شیب شکمش را می‌پوشاند، چرک و کثیف باید باشد. مثل چرم. تسمه کمرش باریک باید باشد. کهنه باید باشد. تسمه باریک و کهنه باید روی نافش نشست کرده و شکم ورم کرده‌اش را دو نیم کرده باشد. یک نیم تنه گشاد باید تنش باشد. نیم تنه‌ای که آستین‌هایش از

دست‌ها بلندترند. دست‌های چاق، با انگشت‌های کوتاه. دست‌هایی مثل گوشت ماندهٔ گاو کبود، باید باشند. رگ‌های دست‌ها توی گوشت‌ها گم باید باشند. پشت دست‌ها، روی ساق، بازو، سینه و سردوش‌هایش باید خالکوبی باشد. خال‌های کهنه و کمرنگ. کمر شلوارش لابد گشاد است و تسمه‌ای که محکم روی شکمش بسته شده، دور خشتک و جلوی شلوارش را چین انداخته و پاچه‌هایش تنگ است. سرزانوهایش کثیف و چرب باید باشند. شاید ساییده هم شده باشند. نخ‌نما شده. - کفش‌هایش هم، پاشنه‌هایش باید ساییده شده باشند. شاید روی کفش‌ها هم، بالای پنجه‌ها ترک برداشته باشد. کفش‌هایش باید خشک باشند. باید خیلی کارکرده باشند و... این دستمالی که همیشه به دور پنجه‌ها و مچش پیچانده، چقدر چرک باید باشد؟ آب دماغ و دهن، چرک عرق و چربی. یوسف خودش هم نمی‌دانست چرا حس می‌کند که تمام رخت و لباس‌های او باید چرب و چرک باشد؟ چرا حس می‌کرد سرشانه‌های نیم‌تنهٔ مرد از عرق و چرک، باید مثل چرم شده باشد؟ به نظر یوسف می‌رسید که این مرد، سال‌هاست همین رخت‌ها را به تن دارد. رخت‌های گشاد و ساییده شده. نخ‌نما و چرک‌مُرد. اما صورتش، صورتش چطوری می‌توانست باشد؟ یوسف هنوز صورت او را ندیده بود، پس چه می‌دانست؟ فقط می‌توانست تصور کند. می‌توانست تصور کند از لوله‌های بینی‌اش موهای زبر و درازی بیرون زده است. موهای کهنه، سیاه سفید. یش لبش باید پهن باشد. سبیلش باید باریک باشد. یا این‌که زیر

سوراخ‌های بینی‌اش جمع و چسبیده باشد. روی سبیل از بخار بینی و دود سیگار باید زرد شده باشد. پیشانی‌اش حتماً تنگ و باریک‌اند و چشم‌هایش پر سفیدی و برجسته. گوشه چشم‌ها، نمناک و مویرگ‌ها سرخ و ترس آور. چانه‌اش لابد کوتاه و تورفته است. طوری که غبغبش با چانه و لب‌ها یکی شده‌اند. یک کلاه دستچین و چرک‌مرد هم باید سرش باشد. کلاهی که انگار شسته نشده. کلاهی که چرک در چین چین‌هایش مانده و مرده است. دندان‌هایش لابد زرد و کرم‌خورده هستند، دندان‌هایش بزرگند. چهارتای جلوش باید خیلی بزرگ باشند. انگار از هر کدامشان یک تکه شکمبه آویزان است. دارد می‌آید توی کوچه. یوسف حسش می‌کرد. کوچه استاد دراز و تاریک و کم نور بود. مثل یک دالان دراز و بی‌انتهای بود این کوچه. باریک و ناهموار بود. یک جوی کج و کوله هم داشت که همیشه آب غلیظ و گندیده‌ای در آن به‌کندی پیش می‌رفت. می‌مُخید. پراز لوش و لجن. مثل یک مار سیاه، و ناخوش. از کجا می‌آمد؟ خانه استاد ته کوچه بود. بن‌بست. سایه، سایه مرد هر شب تا نبش کوچه، آن‌جا که به خیابان راه داشت دنبال یوسف می‌آمد، بعد همان‌جا می‌ایستاد و رفتن یوسف را تا آستانه در خانه استاد، تا زیر ضربی تاق نگاه می‌کرد و همین که یوسف پا به گودی در خانه می‌گذاشت، گم می‌شد. دزدانه برگشت و دنبال سرش را نگاه کرد. سایه در دم گم شد. یوسف لحظه‌ای میان هشتی ایستاد. مجبوری ایستاد. توی حیاط روشن بود، لابد بچه‌ها آمده بودند. یوسف باز هم زیر تاق هشتی ماند - نخواست دله‌ره خود را

سر درس استاد ببرد. ماند تا اضطرابش فروکش کند. نمی دانست چه اش می شود. فقط حس می کرد ته دلش می لرزد. یک جور دلواپسی داشت. همین شاید اعتماد به خود را در او کم می کرد. به سر جلسه که داشت می رفت، مثل این بود که چیزی کم دارد. خودش را کمتر از هم سال هایش می دید. یک جور شرم باطنی داشت. خیال می کرد دیگران هم خبر دارند که مردی، سایهٔ مردی تا پشت در خانه دنبال او بوده است. نه فقط امشب، خیال می کرد دیگران هم خبر دارند که این مرد، این سایه، هر شب دنبال او می چرد. برای همین، هر نگاهی که به او می شد، یوسف معنای دیگری برایش می تراشید. به هر لبخندی - پچپچه ای پیش خودش جور دیگری معنا می داد. کم کم پیش خود دشمن های خیالش را نشان می کرد. دشمن هایی که - شاید - اصلاً نبودند. دشمن هایی از میان همان ها که هر شب، سر جلسهٔ قرآن کنار دستش دو زانو می نشستند. میان همان ها که مثل خودش بودند. کم کم داشت به بعضی هاشان کینه پیدا می کرد. دلش می خواست در جای خلوتی در کوچه ای، پشت خرابه ای یک جوری با یکیشان گلاویز شود. می خواست شَرش را به یک نفر بریزد. باز دلش را سر یکی خالی کند. اما هنوز نمی دانست کدام یکی؟ همو که بهتر از دیگران حروف را خیلی ملایم ادا می کرد؟ یا آن که شعر خواندنش خوب بود و صدایش هم زنگ دلنشینی داشت؟ عبدالله، و یا احمد که هر کلمه - جمله یا بیتی را زودتر از همه حفظ می شد؟... یوسف می گشت تا بیابدش.

کلفت استاد، پله‌های اتاق روی آب‌انبار را آب و جارو کرده بود و خاک، مثل هر شب، بوی نم و نا می‌داد. پنجرهٔ اتاق باز بود و یوسف از دور، از دهنهٔ هشتی می‌توانست استاد را ببیند که روی تشکچه‌اش دو زانو نشسته و عبای نازکش را روی دوش‌ها انداخته و عرقچین سفیدش را به ته سر چسبانده است. یوسف از پله‌ها به راهرو پا گذاشت. کفش‌هایش را در آورد کنار کفش‌های دیگر به ردیف جا داد، آرام وارد اتاق شد و سلام کرد. بچه‌ها، جوان‌سال‌ها و یکی دو تا که ریش‌هایشان در آمده بود، هر کدام به حالتی برگشتند و او را نگاه کردند. استاد بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد، زیرچشمی یوسف را پایید و سلامش را علیک گفت. یوسف، همان‌جا، دم در نشست و پاهایش را زیر نشیمنگاهش جمع کرد، دست‌هایش را روی دو زانو گذاشت و سر را پایین انداخت. این راه و رسم جلسهٔ درس بود. دور تا دور، مؤدب می‌نشستند و منتظر می‌شدند تا نوبتشان برسد، کتاب را به دست بگیرند و بخش ناتمام را دنبال کنند؛ استاد گوش بود. همیشه این جور بود. خوب گوش می‌داد و به موقعش خواندن را قطع می‌کرد، ایرادهای بیان، تلفظ، صداها و زیر و زیر را دقیق و رسانا توضیح می‌داد، تشریح می‌کرد، اگر به‌جا می‌دید مثالی می‌آورد و بعد می‌گفت: ادامه. نیمهٔ آخر وقت که مخصوص سؤال و جواب بود. بچه‌ها و نوجوان‌ها اشتباهات خود را می‌پرسیدند و آقا یکی یکی، با حوصله و موشکافی جوابشان را می‌داد. گاه یکی را وامی‌داشت تا پاره‌ای از کتاب را بلند بلند قرائت کند و دیگران گوش بدهند. بعد نظر

این و آن را می‌پرسید، آن وقت ایرادهای تلفظ و آهنگ کلام و تکیه‌های روی حروف و کلمات را جزء به جزء می‌شمرد و توضیح می‌داد. همه را، هرچه از این ردیف لازم می‌دانست برای بچه‌ها می‌گفت و می‌خواست که با تکرارشان در منزل، به گوش بسپارند تا ملکه‌شان بشود. این کار همیشه بود. برای یوسف، گفتگوها و سؤال و جواب‌ها از پیش روشن بود. می‌توانست حدس بزند که چی به چی است. هرگز، هیچ حرفی فراتر از این محدوده زده نمی‌شد. و یوسف بیشتر وقت‌ها خیالش جای دیگری بود. چیز دیگری خیال او را اسیر خود می‌کرد. حالا آن چه سنگین‌تر بود، آن چه خفه‌ناک‌تر بود و یوسف را زیر سایه و هم خود داشت خفه می‌کرد، دیگر بود. دمی نمی‌توانست از پندارش آرام بماند. - سایه‌مردی که به دنبالش بود، مثل سؤال سمجی در ذهنش حک شده بود؛ اما سایه به دنبالش بود. روز و شب، شب و روز. در باطن و در ظاهر. یوسف می‌گریخت، سایه می‌آمد. نگاهش نمی‌کرد. نمی‌خواست سایه‌ای را که دنبالش بود، ببیند. دلش را نداشت. چندشش هم می‌شد. مثل چیزی که چشمش به مردار بیفتد. نمی‌خواست ببیندش. نمی‌خواست حسش کند. اما حسش می‌کرد. همیشه حسش می‌کرد. همه وقت. گاه و بی‌گاه. همیشه با او بود. دنبالش بود. مثل سایه خودش. مثل خودش. سایه به سایه‌اش. گاه حس می‌کرد سایه او با سایه خودش قاطی شده است. یکی شده است. فقط شب‌ها، آشکارا پیدایش می‌شد. تاریک که می‌شد، یوسف پیکره‌اش را حس می‌کرد. اما وقت‌های دیگر، یوسف

او را در خیال خود می‌دید. همیشه با یوسف بود. در یوسف بود. گویی جزیی از روح او شده بود. سوار روحش شده بود. از او کنده نمی‌شد. دایم. دایم. مثل چیزی از خود او شده بود. مثل دستش. مثل پایش. مثل خاطرش. مثل ناخن‌هایش. دایم با خیال و در خیالش بود. عذاب. روز و شب، شب و روز، وقت و بی‌وقت به ذهنش چسبیده بود. مثل یک خرمگس پلشت و سمج، در خیابان که می‌رفت، در خانه که بود، خاموش که بود، حرف که می‌زد، نگاه که می‌کرد، غذا که می‌خورد، خواب که بود، همیشه و همین الان. همین الان با یوسف بود. حسش می‌کرد. مثل لاک‌پشتی می‌خزید. روی زمین می‌خزید و پیش می‌آمد. پیش می‌خزید. از کنار دیوار می‌آمد. آمد. از پله‌ها بالا خزید. به اتاق آمد. درگاه را با تنه خود پرکرد. اتاق سایه شد. نور پرید. او پیش آمد. نزدیک یوسف نشست. به یوسف چسبید. او را در میان خود گرفت. دست‌هایش را روی سینه او حمایل کرد. قلاب کرد. او را تنگ خودش گرفت. محکم فشارش داد. صدای نفسش. آه...

— تو بخوان یوسف،

— من... من نمی‌توانم آقا. حالم... حالم...

برخاست و بیرون زد. مثل آنها که در خواب ترسیده باشند، از زیر بختک جسته بود. روی پله آخر نشست و سرش را میان دست‌ها گرفت. کلفت آقا برایش آب آورد. بچه‌ها کنش‌هایش را آوردند. دوره به هم خورد. بچه‌ها بیرون رفتند. یوسف هم برخاست و آرام آرام دستش را به دیوار گرفت و بیرون رفت. کلفت آقا در را بست. چند

تایی همراه یوسف ماندند. یوسف دلش می خواست بنشیند. نشست و پشتش را به دیوار کوچه داد. دلش خواست پلک هایش را ببندد، بست و پاشنه سرش را به دیوار تکیه داد. این کی بود؟ کی بود؟ چرا خودش را از روبه رو نشان یوسف نمی داد؟ چرا همیشه تلاش می کرد که دیده نشود؟ شاید می ترسید؟ شاید راه کارش این بود. از او هیچ وقت، هیچ صدایی بر نمی آمد. فقط جرینگ جرینگ پول خُردهای جیبش که گاه به گوش یوسف می رسید. انگار عادت داشت که گاه به گاه دستش را میان جیب گشاد - نیم تنه اش تکان بدهد. چقدر پول خُرد توی جیبش داشت، چکاره می توانست باشد؟ طوُاف؟ بارفروش میدان؟ دلال گاراژ؟ سلاخ؟ قاچاقچی؟ باغدار حومه؟ اجاره کار؟ سر استاد؟ بامیه فروش دوره گرد؟ ماست بند؟ شاطر که نبود، بود؟ حلیم پز چی؟ هیچ نمی دانست. یوسف هیچ نمی دانست. فقط او را حس می کرد. او را حس می کرد. چشم باز کرد کسی دورش نبود. برخاست. شقیقه هایش کمی درد می کرد. دهنش خشک شده بود. چشم هایش کمی تار می دید. براه افتاد. پیرزنی از دور می آمد. در نظر اول مثل یک مورچه می نمود. خمیده خمیده عصا می زد و پیش می آمد. به فکرش رسید که پیرزن از روضه می آید، بیاید، یوسف کوچه را تمام کرد و رو به آن سوی خیابان رفت. پای پیاده نمی توانست برود. مثل این که از ناخوشی برخاسته بود. دست به جیب شلوار خود برد. سکه ای بود. گم نشده بود. بلیطی خرید، دنباله صف ایستاد بی آن که بخواهد، و دور و بر خود را پایید. این عادتش

شده بود که همیشه چشم‌هایش دنبال سایه‌ای بگردد. چار چار بزنند. نگاهش مثل سنگ پاسبان شده بود. چیزی ندید. او را حس نکرد. لابد رفته بود. حتماً رفته بود. باید رفته باشد. شکر. یوسف دلش خواست که ماشین زودتر برسد. او را بردارد، و رو به خانه ببرد. اما اتوبوس نمی‌آمد. یوسف گردن کشید تا شاید چراغ‌هایش را از دور ببیند. اما خبری نبود. بار دیگر گردن کشید و بار دیگر. ته صف، سه نفر مانده به یوسف، مردی که نیم‌تنه و شلووار گشادی به تن داشت ایستاده بود، شکمش از صف جلو آمده و بال دستمال ابریشمی از سر دستش آویزان بود. یوسف جرأت نکرد به بالاتر از سینهٔ مرد نگاه کند. شاید اگر نگاه می‌کرد، همان صورت و همان چانه، همان دندان‌ها، همان چشم‌ها، و پیشانی، و همان عرقچین را می‌دید. یوسف سر خود را پایین انداخت. نمی‌خواست هیچ چیز را ببیند، نمی‌خواست هیچ چیز را حس کند. دلش می‌خواست در همین دم کور و کرخت باشد. اما نبود. می‌دید. دقیق‌تر می‌دید. حس می‌کرد. شدیدتر حس می‌کرد. می‌شنید. تیزتر می‌شنید. دیدن و شنیدن و حس کردن و سوسه‌اش می‌کردند. اما او مانع‌شان می‌شد. برای همین خیالش میدان می‌گرفت و هر دم به سویی می‌تاخت. آن چه را که نبود برای خود می‌ساخت، و آن چه را که بود، نمایان‌تر، درشت‌تر، شدیدتر و سوزنده‌تر می‌پنداشت. گرفتار وهم شده بود. خیالش آزارش می‌داد. خیالش بیشتر آزارش می‌داد. مایهٔ رنجش بود. دیگر از دست خودش به ستوه آمده بود. دلش می‌خواست پنجه‌هایش را به کاسهٔ سر خود فرو کند،

مغزش را از جا بکند و مثل تکه چربی بی زیادی و بیهوده بیرونش بیندازد. می‌خواست بی مغز و بی خیال و بی وهم توی خیابان‌ها راه برود. می‌خواست این جور که هست نباشد. می‌خواست به جای این‌که مغزی در کاسه سر داشته باشد، چنگال‌های دراز و تیزی به دست‌ها داشته باشد. می‌خواست دندان‌های دراز و درنده‌ای به دهن داشته باشد. شاخ‌های محکمی روی پیشانی داشته باشد. می‌خواست پوست کلفتی تنش را در خود بگیرد. می‌خواست گفتار یا کرگدن باشد. حس می‌کرد، این‌که هست کافی نیست. کم است. حس می‌کرد با این انگشت‌های باریک، با این پوست نازک، این لب و دهن کوچک و این دندان‌های ریز و منظم، نمی‌تواند آسوده در کوچه‌ها، در خیابان‌ها راه برود. حس می‌کرد با این مغز و این اوهام، این کابوس‌ها، نمی‌تواند برجا بماند. این چیزها را زیادی حس می‌کرد. گویی نمی‌باید این چیزها در او می‌بود. هنوز انگار زودش بود. دلش می‌خواست روی چهار دست و پایش راه برود و خرناسه بکشد تا شاید بتواند ترس را و هرچه را که ترسناک بود از خودش برماند. اما نمی‌شد. می‌دانست که نمی‌شود.

یوسف روی پاهایش راست ایستاده و منتظر بود.

اتوبوس آمد. یوسف به طبقه بالا رفت، نشست و برای این‌که هیچ چیز را نبیند چشم‌هایش را از پنجره به بیرون دوخت. اما به نظرش رسید، مردی که نیم تنه - شلوارگشاد تنش بود از بیخ شانه او گذشت و به ته اتوبوس رفت. کجا نشست؟ روی کدام صندلی؟ در کدام

دست؟ یوسف دلش نخواست سر برگرداند و نگاه کند. نمی توانست هم. گویی گردنش خشک شده بود. برنمی گشت. نمی توانست که برش گرداند. دلش را نداشت. چندشش می شد. پس کوشید تا صندلی ها را که وقت آمدن در یک نظر دیده بود، در ذهنش مرور کند. اما چطور؟ وقتی هم که بالا آمده بود با یک جور گنگی به آنها که روی جاها نشسته بودند، نگاه کرده بود. پس چه چیزی را می توانست توی ذهنش مرور کند؟ ناچار بود بسازد. باید در ذهن خود آدم ها را روی صندلی ها می نشاند. کنار هم می چیدشان. یک جوری باید می چیدشان و جابه جایشان می کرد تا مردی که نیم تنه - شلوار گشاد به تن داشت، درست ته ماشین جا بگیرد. ته ته. در آن گوشه. در سه کنج. خیلی هم در فشار. چون - لابد - به جای پنج نفر، شش نفر نشسته بودند. خودش هم که به اندازه دو نفر بود. به اندازه دو تا مرد گنده. لابد خیلی در فشار نشسته بود. باید خیلی در فشار نشسته باشد. شاندهایش را باید جمع کرده و دست ها و بازوهایش را باید روی شکم برآمده اش جا داده باشد. فشاری که به او وارد می شود باید به نفس نفسش انداخته باشد. اما چشم هایش کجا را می پابند؟ یوسف در پس گردن خود سوزشی حس کرد. نکند که او، مردی که نیم تنه - شلوار گشاد به تن دارد، نگاهش را از آن گوشه به پس گردن یوسف دوخته باشد؟

دم به دم مردم پیاده می شدند و طبقه بالای ماشین، خلوت و خلوت تر می شد. اما یوسف نمی توانست بداند که چند تایی با او

مانده‌اند. فقط این را می‌دید که هرچه ماشین به ته خط نزدیک می‌شود، مردم توی ماشین کمتر می‌شوند. چرا امشب تا ته خط نمی‌مانند؟ اقلّاً امشب را خوب است چند تایی همراه یوسف بمانند؟ خوب است امشب را تنه‌ایش نگذارند. مردم که بودند - گرچه از باطن یوسف هیچ نمی‌دانستند - اما او احساس اطمینان می‌کرد. خودش را در امان می‌دید. برایش یک جور زره نامرئی بودند. مردم گرچه یکایکشان با یوسف بیگانه بودند، اما همه‌شان که یکجا جمع بودند، حس می‌کرد آشنایش هستند. می‌تواند آنها را دور خود حس کند. فکر می‌کرد توی‌شان آدم‌هایی پیدا می‌شوند که او - وقتی به تنگنا افتاد - دستش را به طرفشان دراز کند. برای همین، دلش نمی‌خواست که از او دور شوند. دلش نمی‌خواست دم به دم، کم و کمتر شوند. بخار دهن‌هاشان، گفتگوهاشان، خنده‌ها و پرخاش‌هاشان، فحش و فحش‌کاری‌هاشان، فشار و هیاهویشان، همه این چیزها که خفقان‌آور و گیج‌کننده بود، به نظر یوسف یک جور سپر حمایت بودند. این بهتر بود تا این که صندلی‌ها خالی و زیر سقف خلوت و هوا سبک‌تر، و جا خاموش‌تر باشد. اگر بودند، یوسف اقلّاً تا ته خط خودش را ایمن حس می‌کرد. اما حالا... چرا پس گردنش می‌سوخت؟ پس گردنش از بخاری داغ می‌سوخت. این بخار باید از دهن مرد گنده‌ای بیرون بزند. این بخار باید خیلی غلیظ باشد. باید بویناک باشد. بویناک بود. نه، این نفس آدمیزاد نیست. یک چیز دیگر است. نفس دیواست. نفس... نه، این نفس آدمیزاد نیست. چرا تا حال

یوسف این نفس را حس نکرده بود؟ شاید بعد از این که مردم پایین رفتند و کسانی جابه‌جا شدند؟ شاید کسی از ته ماشین به این‌جا، به صندلی پشت‌سر یوسف آمده؟ حتماً. حتماً. چون یوسف یادش بود که پیش از این، زن لاغر و چارقد به سری روی صندلی پشت سرش نشسته بود. یکی از همان زن‌هایی که صبح، نیش آفتاب از خانه بیرون می‌آیند، سه تا خط ماشین را عوض می‌کنند تا به سرکارشان، به خانه‌ای که در آن کار روفت و روب و شست‌وشو انجام می‌دهند، بروند. مثل مادر خودش. مادر یوسف. او یکی از همین زن‌ها بود. ستون‌های خانه‌هایی که چنین زن‌هایی تویشان کار می‌کنند، باید از سنگ مرمر باشد. یوسف این جور خیال می‌کرد. همیشه این جور خیال کرده بود. اما یوسف ملتفت نشد که آن زن پیاده شده باشد. ندید. خیال می‌کرد باید ته خط پیاده شود. خودش هم نمی‌دانست چرا همچین خیالی کرد؟ اما یقین کرده بود که این زن ته خط پیاده خواهد شد. چه خوب بود اگر مادرش به جای این زن روی صندلی پشت سر، نشسته می‌بود. چه خوب بود، اما مادرش حالا باید رسیده باشد. حالا باید به خانه رسیده باشد. او خودش را طوری به خانه می‌رساند که بتواند شام بابای یوسف را، پیش از رفتن بدهد. پدر یوسف شب کار بود. توی کارخانه باطری‌سازی کار می‌کرد. یک کار کم‌اهمیت. یک کار کم‌مزد. خودش می‌گفت: «من که متخصص نیستم، خدا پدرشان را بیامرزد که اقلّاً به کارم می‌زنند» بابای یوسف همیشه نماز می‌خواند. تا حالا یک وعده‌اش هم قضا نشده بود. همیشه به

درگاه خدا شکر می‌کرد. بابای یوسف هیچ وقت با زنش حرف نمی‌زد. اول نمازش را می‌خواند، بعد شامش را می‌خورد، بعدش تسمه شلوارش را می‌بست، قوطی سیگار و نیم تنه‌اش را برمی‌داشت، بسم‌الله می‌گفت و از در بیرون می‌رفت. او، شب‌ها تا صبح کار می‌کرد. و روزها تا شب می‌خوابید. خودش از کار و گذران روز و شبش خیلی راضی بود. یک بار به اهل خانه گفته بود: «من همیشه در حال عبادت هستم. چه سرکار، چه در خواب، کار و خواب، هر دو عبادت هستند. این قول اولیاء است» مادرش هم سر تکان داده بود. مادر یوسف فقط سر تکان می‌داد. مگر وقت‌هایی که با صدیقه، دخترش دعوا می‌کرد. آن وقت‌ها بود که جیغ می‌کشید. موهای سر صدیقه را می‌کند. او را سیر می‌زد، بعد یک گوشه می‌نشست و گریه می‌کرد. اما کاش این‌جا بود. کاش امشب دیرتر از سرکار برمی‌گشت. این‌جا و حالا همان یک ملخ آدم هم برای یوسف غنیمت بود. خیلی به کار می‌آمد. خودش پشتیبانی بود. سپری بود. پناهی بود. اما نبود. هیچ کس نبود، و یوسف حس می‌کرد موهای پس‌گردنش از بخار نفس غریبه‌ای خیس عرق شده است. چندشش می‌شد. حس می‌کرد نگاه هیزی مثل مته داغ، پس کله‌اش را دارد سوراخ می‌کند. حس می‌کرد گوش‌هایش دارند الو می‌گیرند. شرم کرد. بیزار بود. نفرت داشت. از خودش بدش می‌آمد. مثل این‌که کار خلافی انجام داده. لب خود را می‌گزید. زیر لب به زمین و زمان فحش می‌داد. زیر چکش بود. توی انبر. حس می‌کرد به صندلی جوش خورده و نمی‌تواند تکان

بخورد. سر جایش خشکیده بود. می خواست چیزی را بجود. دلش می خواست بتواند سرش را به جایی، به مانعی بکوبد. اما این جا که نشسته بود هیچ کاری نمی توانست بکند. مثل این که همه نیروهایش را از او دزدیده بودند. خودش را پوک و بی ثقل حس می کرد. درمانده و بیچاره. انگار افسون شده بود. جادویش کرده بودند. تنها می توانست خشم و بیزاری خود را قورت بدهد. قورت می داد. اگر برمی گشت و مشت محکمی توی پوزه همو که پشت سرش نشسته بود می کوفت، چه می شد؟ فکرش را کرده بود، اما نه می توانست، و نه - اگر می توانست - چنین کاری را می کرد. از رسوایی می ترسید. از رسوایی ترسانده اش بودند. عارش می آمد که چشم هایی ببیند او بر سر چنین موضوعی دعوا راه انداخته است. کسر شانش می شد. فکر فردا را می کرد. فردا میان سرو همسر چه جور سر بلند کند؟ نشان می شد، آن وقت چی؟ دیگر خودش را بچه نمی دانست. پیش خود، خودش را جوان حساب می کرد. نمی خواست برای خودش سرشکستگی بار بیاورد. تا حالا خودش را نگاه داشته بود. حفظ کرده بود. نگذاشته بود پشت سرش حرف در بیاورند. حالا هم نمی خواست حرمت خودش را با یک جنجال بشکند. شرم داشت. فقط می خواست خودش را نگاه دارد. دو سه سال، فقط دو سه سال دیگر. تا این که ریش و سبیلش خوب در بیایند. نه این جور نیم بند. مثل موی گربه. خلوت. دلش می خواست استخوان هایش قوام بگیرند. درشت شوند. محکم. چه خوب بود؛ اگر این جور می شد چه خوب بود. چه خوب بود اگر

صورتی بزرگ می داشت با چند جای زخم کارد. زخم روی گونه، زخم روی چانه، زخم زیر چشم. چه خوب بود اگر سبیل زیر و سیاهی می داشت. با دو تا لب کبود که ته سیگاری را پک می زدند. چه خوب بود اگر پیراهن سفید و پاکیزه ای می پوشید و می توانست دکمه های یقه اش را تا پایین باز بگذارد. چه خوب بود اگر سینه اش پر موی بود، و موها از لای یقه پیراهنش بیرون می زدند. یک ضامن دار دسته شاخی چه خوب بود. یک ساعت مچی با بند نقره نما. صدایش اگر بم و خشن دار می بود، چه خوب بود. صدایی که وقتی از زیر آبخور سبیل هایش بیرون می آمد، پشت خواهرش را بلرزاند. انگشت های کلفت - با موهای نرمی که پشتشان می رویند. چه خوبند. چه خوبترند اگر به انگشت میانی یک انگشت عقیق باشد. موهای پشت دست و روی ساق چه زیبنده اند اگر باشند. دستمال ابریشمی، تسبیح دانه درشت، کفش براق، و...

صدای لب ها، صدای میچ میچ لب ها. لب های خیس. لب هایی که از آنها نکبت می چکید. مثل این بود که لب های خیس دارند بیخ گردن و روی بناگوش یوسف می خزند. مثل مارمولکی که از لجن جوی گذشته باشد. چندشش شد. موهای پشتش سیخ شد و تنش به مور مور افتاد. تکان خورد. لرزید. انگار نوک بینی ی خیس و کثیفی داشت عطر تن او را می بویید. حس کرد عرق از پوستش بیرون می جوشد. گرمای غریبی، مثل غباری از بخار روی تن خود حس کرد. پوست تنش در عرق چسبنده ای غرق شده بود. انگار زبانی لزج روی

پوستش را می‌لیسید. حس کرد دارد می‌میرد. این عرق مرگ نبود که روی پیشانیش نشسته بود؟ چرا نمی‌توانست دستش را بالا بیاورد و با سر آستینش عرق پیشانی را پاک کند؟ چرا نمی‌توانست جم بخورد؟ خیال می‌کرد از شیار پشتش عرق کش برداشته است. اما چرا تنش یخ شده بود؟ چرا تنش دم به دم داشت یخ‌تر می‌شد؟ چرا این ماشین به ته خط نمی‌رسید؟ چرا این راه تمام نمی‌شد؟
- آخرش.

پیاده شدند. زن و مرد و خرد و کلان. پیاده شدند و پراکنده شدند. هر کدام به سویی رفتند. هر کدام در سایه‌ای، دهنه کوچه‌ای، شکاف دری گم شدند. تنها دست گشاده و خاموش خیابان بود و نور بی‌رمق لامپ‌های برق، و یوسف بود و هوای انباشته از بیم. و در پی یوسف شاید - نه به یقین - سایه‌مردی بود که نیم‌تنه - شلوار گشاد به تن داشت و دستمال ابریشمی را به دور دست پیچانده بود. یوسف هنوز هم نمی‌توانست به دنبال سر خود نگاه کند. جرأتش را نداشت. دوید. این تنها راه، تنها کاری بود که به نظرش می‌رسید. لاغر بود، استخوان‌هایش سبک بودند، بیم داشت، امیدش همین‌ها بودند. دوید و حس کرد یکی هم دارد دنبالش می‌دود. صدای پاهای خودش را آن جور نمی‌شنید که صدای ترپ ترپ قدم‌های سنگین مرد را. نفس نفس مرد را هم می‌شنید. حس می‌کرد عرق کرده است. باید بال‌های نیم‌تنه‌اش را جمع کرده و توی چنگش گرفته باشد. می‌دوید و صدای کفش‌هایش به یوسف می‌گفتند که او قدم‌هایش را بلندتر و

پركوب تر برمی دارد. یوسف به پل آهن رسید. اما مهلت این را به خود نداد که از لای میله های کنار پل به واگن های کهنه ای که روی ریل های قدیمی ایستاده بودند، نگاهی بیندازد. شب هایی که ترس به دنبالش نبود، از کنار پل آرام می گذشت و به واگن های کهنه و قدیمی نگاه می کرد و به نظرش می آمد که درون پوست گاوهای بزرگی کاه تپانده اند و آن جا، دنبال هم به زمین میخشان کرده اند. اما امشب چنین مهلتی نداشت. باید یک نفس می دوید. باید تا به خانه یک نفس می دوید. تا پناه دیوار انبار. تا میان کوچه تنگ و کج و معوج خودشان. تا جایی که نفسش بسوزد. سینه اش بسوزد. قلبش بکوب بتپد و پاهایش از حس و از رمق خالی شوند. آن وقت، آن جا، پیشانیش را به در خانه تکیه بدهد. دستش را روی کوبه در بگذارد، چشم هایش را ببندد و دمی همچنان بماند تا تپش قلبش به حال عادی برگردد. تا پاهایش جان پیدا کند. نفسش آرام بگیرد، تنش قرار بیابد، بعد عرق از پیشانی بگیرد، دور گردن و روی پلک هایش را با کف دست پاک کند، بخشکاند، بعد کوبه در را بکوبد و از زیر دستش که به دیوار ستون کرده، دزدانه به راهی که آمده نگاه کند تا ببیند مردی که نیم تنه - شلوار گشاد به تن دارد، آیا رفته یا که ایستاده است؟

نه، همچنان ایستاده بود. نزدیک دیوار انبار، در سایه ایستاده بود و به نظر می رسید که دارد گوشه دستمالش را می جود.

- پس چرا همان جا خشکت زده؟ بیا تو!

لت در باز بود و مادر یوسف، تکیده و یک لا، با چارقند سفید و

چهره کوچکش، میان در ایستاده بود. یوسف، تازه داشت او را می دید. انگار خیلی وقت بود که مادر در را به رویش باز کرده بود. یوسف پا به حیاط خانه گذاشت و یک راست به لب حوض رفت. حوض کوچک و سیمانی بی که گوشه حیاط بود و آبش همیشه بوی لوش می داد. یوسف لب حوض نشست و سر و گردنش را در آب غوطه داد، بیرون آورد و مثل جوجه خروسی که آب از تاج و بال می تکاند، سر و شانۀ اش را لرزاند، روی چشم هایش دست کشید و نفسش را آزاد بیرون داد. چه آسودگی بی؟ آب بود. دست ها را تا آرنج در آب فرو برد. چه خنکایی بر پوستش نشست. چه نعمتی است آب، آدم کم کم قدرش را می داند: «آب خوردن» مادرش کاسه ای به او داد. یوسف به یک نفس نوشید. آب. چه گوارا بود آب. از کنار حوض برخاست و روی پیشگاهی در خانه، آن جا که مادرش شب ها جای خود را پهن می کرد، روی بالش نشست و تخت شانۀ اش را به دیوار داد. چه آرامش بخش بود. دیوار، سینۀ خود را پشتی یوسف کرد. رمق آفتاب هنوز در تن خشت پخته های دیوار بود. ته گرمای روز، هنوز در شب دم کرده باقی بود. مادر یوسف تمام حیاط را، تا کمر دیوار آب پاشیده بود، نشست و گفت:

— صاحبخانه امروز زن و بچه هایش را برداشت، پاره ای خرت و خورت توی وانت ریخت و به بیلاق رفت. مثل هر سال به پلور رفتند.

شامت را بیاورم؟

— بیا.

آورد. نان بیات و اشکنه. یک تخم مرغ هم برای یوسف کنار کاسه گذاشته بود. مادر، هوای یوسفش را داشت. لقمه را از دهن خودش می برید و به دهن یوسف می گذاشت. امیدش یوسفش بود. عمرش را به پای یوسف گذاشته بود. چهل سال را به زحمت داشت. اما پیش روی پسرش که نشسته بود، مستی استخوان می نمود. کار و دغدغه بچه ها، گرما و سرما، رفت و آمد، شلوغی شهر و فشارهایی که نمی دانست از کجا وارد می آیند، تحقیر، و تحمل هر آن چه روی می داد، چرک دندان و بیماری های آرام و گم، فرسوده اش کرده بود. فرسوده بود. کف دست هایش را اسید پودرهای شستشو ساییده و صاف کرده بود. صاف و سفید، و مفاصل استخوان های دست و پایش نرم نرم درد می کرد. وقتی که دست هایش بیش از اندازه توی آب می ماندند، وقتی که رخت ها زیاد بودند و مثل یک خرمن روی هم انباشته می شدند، روزهایی که صبح دست در آب می گذاشت و نزدیک غروب دست بیرون می کشید، درد دست ها و پاها شدیدتر می شدند. دست چپش بیشتر. دست چپش از نوک ناخن تا بیخ شانه درد می گرفت و تیر می کشید. شب چنین روزهایی مادر یوسف نمی توانست خوب بخوابد. این بود که پنهانی، دور از چشم بچه ها و پدرشان شمس الله یک ماش تلخی می خورد تا هم دردش آرام بگیرد، هم خوابش ببرد، تا این که فردا موقع کار چرت نزنند، گلایه نکند و نیش و کنایه برای خود نخرد. مادر یوسف خوب زنی بود، هرگز از روزگار شکوه نمی کرد هرگز مزد خود را به سر شوهر و بچه هایش نمی کوفت.

هرگز از کار زیاد نمی نالید. هرگز دست خالی به خانه نمی آمد.

مادر یوسف خوب زنی بود:

— این قاچ هندوانه را برای تو نگاه داشته ام. همین جا می خوری یا

می بری سر جای پست بام؟

— می برم بالا.

مادر یوسف هیچ وقت حرف بیشتری با یوسف نداشت. سر برج به سر برج هم، دور از چشم شمس الله، چند تومانی از پول انعامش را به یوسف می داد. انعام را مهمان های خانه آقا به مادر یوسف می دادند. او چند تومانی هم به دخترش، به صدیقه می داد تا برای خودش جمع کند و یک جاکه شد پیراهن و کفش پاشنه باز بخرد. مادر یوسف خیلی دلش می خواست که دخترش کار گلدوزی، خیاطی و کاموabافی را خوب یاد بگیرد. او هیچ فکر عمده ای به جز فکر دختر و پسرش نداشت. مادر یوسف پاهایش را از زانو تا زرد، دستش را زیر سر گذاشت و روی جایش خوابید. صبح زود باید برمی خاست.

یوسف برخاست، به اتاق رفت، شلوار رویی، پیراهن و جوراب هایش را درآورد، همه را یک گوشه انداخت، زیر شلواریش را پوشید و با یک عرفگیر رکابی بیرون آمد، قاچ هندوانه و قاشق شکسته را برداشت، به نردبان پیچید و روی بام رفت. پست بام تنگ بود، صدیقه، خواهر یوسف روی جای خودش خوابیده و چادرش بهش را رویش کشیده بود. صدیقه، بیخ دیوارک کوتاه می خوابید. طوری که همسایه های پهلویی او را نبینند، و او هم همسایه ها را نبیند. با این

همه همسایه‌ها اگر می‌خواستند می‌توانستند او را ببینند، هم او می‌توانست همسایه‌ها را ببیند. کافی بود هر کس سرکی بکشد. یوسف، روی جای خودش نشست و قاچ هندوانه را با قاشق خورد و تراشید. جایش را همیشه مادرش همان سرشب می‌انداخت تا باد بخورد و گرما از تشک و بالش برود. مادر یوسف، پیش از آن یک آفتابه آب هم روی بام می‌پاشید، این بود که پشت‌بام هنوز عطر خاک داشت. عطر خودش را. عطر کاهگل. از شب خیلکی رفته بود. برای همین روی ردیف پشت‌بام‌هایی که جلوی روی یوسف بودند تقریباً – کسی بیدار نبود. و اگر بیدار بود، چراغی روشن نداشت. در همسایگی یوسف و خانواده‌شان چند تایی دیرتر به خواب می‌رفتند. یکی دوتاشان هم دیر، خیلی دیر به خانه می‌آمدند. یکی‌شان پاسبان بود. او یک شب در میان دیر می‌آمد. یک شب در میان هم دیر از خانه می‌رفت. یک شب، نیمه شب از سر پست می‌آمد، یک شب نیمه شب به سر پست می‌رفت. یکی دیگر، بارفروش بود. یوسف فکر می‌کرد دکان تره‌بارفروشی دارد. او هر شب دیر به خانه می‌آمد. مست می‌آمد. توی کوچه فتیله می‌شد. با سروصدا، گاه با استفراغ. وقتی خودش را به در خانه می‌رساند، در را می‌کوفت و تازنش به پشت در برسد، فحش و دشنامش شروع می‌شد. این دیگر عادتش شده بود. پشتش را به دیوار تکیه می‌داد، دکمه‌های پیراهنش را تا زیر ناف باز می‌کرد، زیپ شلوارش را پایین می‌کشید و پیش از این‌که پا به خانه بگذارد پیشابش را خالی می‌کرد و یوسف هر شب صدای شرشرش را

می شنید. تره بارفروش مرد ریزه پیزه ای بود. زنش درشت استخوان و گوشتدار بود. زنش سه تا دختر برایش آورده بود. هر شب در را باز می کرد و مرد را به خانه می برد. اما از همان دم که پای مرد به خانه می رسید، روشن بود که چه در پیش است. به فاصله یک آب خوردن صدای جیغ و فریاد برمی خاست. بعد دعوا شروع می شد و شیون بچه های خواب زده و ترس خورده به هوا می رفت. نیم ساعت بعد که مرد لخت و بی رمق یک گوشه می افتاد، همه خاموش می شدند. خانه خاموش می شد. و فردا صبح همسایه ها می دیدند که روی صورت و دست و شانه و پهلوهایی زن بارفروش جای های تازه ای کبود شده است. با این همه زن بارفروش، غروب ها پای در خانه شان توی کوچه می نشست و تخمه می شکست.

همسایه دیگر، سرایدار گاراژ لب خیابان بود. رنگ و رویش ذغال بود. از نیمه های اول شب که به پشت بام گاراژ می آمد، روی جایش چمباتمه می زد، جای می خورد و سیگار می کشید. یوسف تا دمدمه های صبح، هر وقت چشم باز می کرد، می توانست نوک سرخ سیگار او را در سیاهی ببیند. می توانست خیال کند که او چه جواری روی پاهایش چندک زده و به جایی خیره مانده است. می گفتند پیش از این زن و بچه هایش از خانه او - در گرمسار - گریخته و رفته اند، می گفتند سرایدار بیشتر وقت ها با خودش حرف می زند و دشنام می دهد. این را خود یوسف هم دیده بود. می گفتند همین روزهاست که صاحب گاراژ سرایدار را بیرون کند و یکی جوان ترش را جای او بگذارد.

می گفتند اما سرایدار به جز خرج سیگارش، هیچ خرج دیگری ندارد.

دیگری برای خوابیدن به پشت بام نمی آمد. معلوم نبود که او تا چند ساعت بعد از نیمه شب بیدار است. همیشه توی همان اتاقش نشسته و سرش به کار خودش بود. با این که هوا گرم بود، اما پرده های کهنه اتاقش را می کشید و فقط به اندازه یک لت پنجره، پرده را باز می گذاشت. همان قدر که بتواند سینه اش را از هوای بیرون پر کند.

راستی او چه می کرد؟ برای یوسف روشن نبود که او کارش چیست؟ یعنی کاری که در شب به آن سرگرم بود، چیست؟ وگرنه یوسف این را می دانست که او نصف روز روی یک بارکش شهری کار می کند. اما آن چه ذهن یوسف را به کاوش و می داشت این بود که بداند شب ها او چه می کند؟ پشت یک میز کوچک، میزی که به نظر می رسید پیش تر میز قهوه خانه بوده، نشسته و سرش پایین بود. یوسف فقط میز و پیکر او را می دید. نیمی از پیکر، بالاتنه اش را. پیش از این فکر می کرد که او رادیوساز باید باشد. اما یقین نداشت. چون نمی توانست دست های او را ببیند. اگر دست هایش را می دید، شاید می توانست بفهمد که او چکاره است؟ معلم؟ معلم که نبود. اگر معلم بود می شد باور کرد که شب ها تا دیر وقت بنشیند و ورقه های حساب و دیگته بچه ها را تصحیح کند. یا حسابدار اگر بود می شد باور کرد که اضافه کاری شرکت را در خانه انجام می دهد. اما نبود. هیچ کدام از این ها نبود.

یوسف می دانست که همین یکی دو سال پیش راننده شده و حالا نصف روز روی ماشین کار می کند. مادر و دو خواهر بزرگ هم داشت.

یوسف او را از نزدیک دیده بود. موهای کوتاه، صورت پر استخوان و چشم‌های گردی داشت و سیگار می‌کشید. اما اگر فقط رادیوساز بود، پس آن کتاب‌های کنار دستش چی بود که روی هم منار شده بود؟ و اگر رادیوساز نبود، پس چرا از رادیو و پنکه و این جور چیزها هرچه خراب می‌شد، همسایه‌ها اسم او را می‌بردند؟ یوسف با خود می‌گفت «نکند دارد چیزی اختراع می‌کند؟» شنیده بود. این را از کسی، شاید از همدوره‌ای‌هایش شنیده بود. این جور کارها، از همین جور آدم‌ها برمی‌آید. این جور آدم‌ها مثل مورچه‌اند. آرام و پر حوصله و خسته نشدنی. جوری هستند که آدم فکر می‌کند خیال مردن ندارند. چرا یوسف به این پنجره روشن کشیده می‌شد؟ این را خودش هم نمی‌دانست. چرا آن آدم را دوست داشت و در قلبش محترم می‌شمرد؟ چرا دلش می‌خواست روزی، جوری پیش بیاید که بتواند ببیندش؟ نخ ناپیدایی یوسف را به این پنجره مربوط می‌کرد. شاید از این رو که حس می‌کرد می‌تواند برایش حرف بزند؟ که می‌تواند برایش بگوید که احساس ناامنی می‌کند؟ که چه جور می‌ترسد؟ و این ترس چه جور پکرش کرده است؟ شاید فکر می‌کرد او بتواند راهی جلوی پایش بگذارد؟ او که پنجره‌اش تا صبح روشن بود، لابد حال و حوصله گوش دادن به حرف‌های یوسف را داشت؟ چه پنجره کهنه و قدیمی‌ای، انگار این نور نارنجی و این پنجره به هزارها سال می‌رسید. یوسف خیال می‌کرد یک بار دیگر هم پیش از این به دنیا آمده و این پنجره و این مرد را دیده بوده است. یک مرد، یک پنجره، یک چراغ.

این خیلی قدیمی بود. خیلی قدیمی، مثل یک پرده نقاشی قهوه‌خانه. یک پرده غبارگرفته قدیمی. خیلی قدیمی. پر عمر. کهنه، یک قصه بود. قصه‌ای که خواب و بیدار، با پلک‌های خسته، در یک شب زمستان، پای کرسی شنیده باشی. قصه‌ای که همیشه بوده است. یک مرد، یک پنجره، یک چراغ، شب، کار و خاموشی، آیا در قاب این پنجره کهنه، همو که امشب به مباحثه با استاد آمده بود، نشسته نبود؟ چرا؟ باید خودش باشد. یا کسی مثل او باید باشد. چقدر به هم شباهت داشتند؟ گویی یک تن بودند. یوسف نمی‌دانست چرا دارد به خود می‌قبولاند که این دو یکی هستند، شبیه هم‌اند. فکر می‌کرد: یک شب خواهم رفت. یک شب به کوچه پشت خواهم رفت و در خانه را خواهم زد و به او خواهم گفتم: «سلام» نه این‌که یوسف جرأت نزدیک شدن نداشته باشد، جرأتش را داشت، رو نداشت، شرم داشت، احساس می‌کرد دیواری در میانه هست. حجابی هست. چیزی هست که معلوم نیست چیست؟ شاید یک جور بی‌اعتمادی به خود؟ یک جور خامی؟ تردید نارس؟ ترس از این‌که رویش بسوزد؟ خجالت بکشد؟ اما... هر جوری که بود، بالاخره باید می‌رفت. باید برایش درددل می‌کرد. از خودش می‌گفت. باید چیزی از او می‌شنید، حرف تازه‌ای. شنیده بود که او به بچه‌های محل، مجانی درس می‌دهد. باید یک جوری از این دیوار تنگی که دور خودش کشیده بود، بیرون می‌رفت، وگرنه ممکن بود بخشکد. پیش از آن‌که شاخ و برگ در بیاورد بخشکد. خشکیدن، مردن مگر چیست؟ فقط یک جور است؟

یوسف فکر کرد ممکن است آرام آرام بمیرد و خودش حالیش نشود. پیش از این فکر کرده بود یک شب وقتی پاسبان همسایه به خانه می آید سر راهش را بگیرد و شکوه کند که مردی دنبالش را دارد. یک سایه پت و پهن. کسی که یوسف از او می ترسید. اما نمی دانم چرا تردید کرده بود؟ شاید چون فکر می کرد پاسبان فقط سر پستش به حرف دیگران گوش می دهد؟ یا این که نصف شب که خسته به خانه می آید، دیگر حال شنیدن حرف های او را ندارد؟ یا که اطمینان نمی کرد خواری خودش را برای او بازگو کند؟ شاید هم نمی خواست به قیمت شکوه خود، همیشه وقت دیدن پاسبان سرافکننده باشد؟ هرچه بود دلش به این کار رضا نمی داد. برای همین، فکرش را از سر بیرون کرده بود. مثل این که امید خود را در این جا بریده باشد. یک بار هم فکر کرده بود، یک جوری به پدرش بفهماند که... اما پدرش مثل آجر بود. یوسف جلوی روی او حرف نمی توانست بزند. نه می شنید و نه می گفت. «راه راست را فراموش مکن» همه حرفش به یوسف همین بود. بقیه اش را از مادر یوسف می پرسید، و مادر نمی خواست که بین پسر و شوهرش بگو مگو پیش بیاید. یوسف هم خود به خود از روبه رو شدن با پدرش پرهیز داشت. نمی خواست با او همکلام شود. چون می دانست که نباید حرف پدر را رد کرد. شاید همه، وقتی پا به بلوغ می گذارند این جور باشند؟ چون، زمانی است که پسر یال برمی آورد و خودش را به رخ بابایش می کشد. لابد بابا نمی خواهد خروس شدن جوجه خود را به آسانی باور کند؟ پس او را همان جور

نگاه می‌کند که پیش از این نگاه می‌کرده است؛ یک بچه. گویا غریزه‌اش حکم می‌کند که باطناً نگاه کوچک‌کننده‌ای داشته باشد. پنداری حضور مرد تازه‌ای را در خانه به آسانی نمی‌تواند برای خود هضم کند. این جا پای حسد به میان کشیده می‌شود. شاید چون خودش را در برابر رشد و کله‌شقی یوسف، رو به زوال حس می‌کند؛ یا چون حرکت او را نشانه‌نشست خود می‌یابد؟ شاید چون دست تنگ است چنین حالتی را در خود حس می‌کند؟ و این دشمنی باید گذرا باشد و با رفتن یوسف به سربازی بادی برمیانه بوزد؟ حتماً. چون بعد که یوسف از سربازی برمی‌گشت، دیگر یوسف امروزی نبود. جلد انداخته و جلدی تازه به تن داشت. و پدر خود را با مردی روبه‌رو می‌دید. مردی که از خود او چکیده بود. پس خوی نرم می‌کرد. مردی با مرد برابر می‌نشست. همکاسه و همکنار. مثل دو بیگانه، اما با هم. این بود که رفتن به سربازی یکی از امیدهای یوسف شده بود. سربازی در نظر او یعنی مرزی که آدم قدم به مردی می‌گذارد، یعنی گذرنامه بلوغ. ریش می‌تراشد. فحش می‌شنود، فحش می‌دهد، کتک‌کاری می‌کند، به مانور می‌رود، به سنگ و سفال می‌خورد، تفنگ را بالای سرش نگاه می‌دارد و کلاغی می‌دود، سینه‌خیز می‌رود، پاسداری می‌دهد، بی‌خوابی می‌کشد، کارکشته می‌شود، پخته می‌شود، سرما و گرما را به تن می‌چشد، از آب و آتش می‌گذرد، پوست می‌اندازد، پوست تازه می‌گیرد، جلد عوض می‌کند، و بعد از آن می‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشانند. می‌تواند کار بکند، کار معین، نه

کارهای خرده‌ریز و کور. دیگر، ترسش می‌ریزد. مثل دیگران می‌شود. می‌تواند کتک بخورد. کتک بزند. می‌تواند به زندان بیفتد بی آن‌که هراسی داشته باشد. می‌تواند گردنش را شق نگاه دارد و با جرأت به هر کسی نگاه کند. می‌تواند توی قهوه‌خانه سر پل بنشیند و کبریت بازی کند. شب‌های ماه رمضان می‌تواند به گلبازی برود و ترنا بازی کند. می‌تواند ترنا بزند، ترنا بخورد. می‌تواند روی تخت قهوه‌خانه بنشیند، تسبیح بیندازد و به غزل خراباتی گوش بدهد. می‌تواند با جرأت و صدای جلی صلوات بفرستد. می‌تواند با همسر و همپای خودش به عیش برود. می‌تواند سیگار بکشد و آستین پیراهنش را بالا بزند. شب‌ها دیر به خانه بیاید. یا این‌که نیاید، - می‌تواند نعره بکشد. می‌تواند رو در روی هر قلدری بایستد. می‌تواند شب‌های جمعه به امامزاده داوود برود. در راه پوست هندوانه به سروشانه رفیق‌های همراهش بکوبد، خوش بگذراند، آواز بخواند، زن صیغه کند، شوفر بشود، و اگر دلش خواست به سفر برود، مهم‌تراز همه این‌که می‌توانست درآمد داشته باشد. کار بکند. دستش به جیب خودش برود و سرش بالا باشد. می‌تواند میان سر و همسر، برای خودش مردی باشد. حرف درشت نشنود، زیر بار نرود. بال واکند. بپرد. می‌تواند یک کلمه هم با پدرش حرف نزند. یا اگر بخواهد، طوری حرف بزند که او مجبور باشد بشنود، گوش بدهد. خواهرش هم همین جور. خواهرش دیگر نمی‌تواند روی حرفش حرف بیاورد. مجبور می‌شود دست و بال خودش را جمع کند. دست به عصا راه

برود. یوسف می‌تواند برای خودش زندگی بکند. می‌تواند از خانه برود اما... این کار شدنی نیست. شدنی نبود. پس خواهر و مادرش چی؟ مگر این‌که تا آن روز خواهرش به خانه شوهر برود و مادرش هم بمیرد. همین هم می‌شد. تا آن روز همین جور هم می‌شد. مادرش توش و توان چندانی نداشت. تا آن روز نمی‌توانست دوام بیاورد. زنده نمی‌ماند. حتماً می‌مرد. حتماً می‌مرد. اما خواهرش؟ معلوم نبود تا آن روز به خانه شوهر برود. زیر سرش هم‌که داشت بلند می‌شد. او همین حال به فکر قر و فر خودش بود. زیر زیرکی دستی هم به صورتش برد. این هم خودش قوزبالا قوز بود! این را دیگر چکارش باید می‌کرد؟ صبح به هوای آموزشگاه خیاطی از خانه بیرون می‌رفت و غروب برمی‌گشت. یوسف از کجا بداند که حتماً به گلدوزی می‌رود؟ اگر نمی‌رفت کی می‌توانست بفهمد؟ یوسف به خواهرش شک برده بود. این هم به او نیش می‌زد. پدرش که شب‌ها سرکار بود و روزها می‌خوابید، از خواب هم که بیدار می‌شد یک‌راست به قهوه‌خانه می‌رفت. تازه، او که با پسرش به راحتی نمی‌توانست حرف بزند چه جوری ممکن بود با دخترش هم‌کلام بشود؟ اصلاً او صدیقه را نمی‌دید. مادرش هم فقط شب‌ها صدیقه را می‌دید. می‌ماند یوسف که هوای خواهرش را هم داشته باشد. اما چه جوری؟ خودش بهتر از دیگری می‌دانست که چنین کاری از دستش برنمی‌آید. مگر خودش چی و چکاره بود؟ هنوز خودش دیواری می‌خواست که به آن تکیه

کند. هنوز خودش چیزی نبود. دست و بازوی کار سنگین نداشت. هییتی نداشت. جریزه‌ای نداشت. هنوز به ریش و سبیل نرسیده بود. نگاه کن. همسایه دیگر. همین بغل. بام به بام. پشت همین دیوارک، آن طرف. کمی آن طرف تر صدیقه. باز شروع کردند. هر شب، هر شب. چطور ممکن بود صدیقه حالیش نشود؟ نگاه کن، چادرشبی که روی خودشان کشیده‌اند... و باز... صدایشان، صداهایشان. چطور ممکن است صدیقه این صداها را نشنود؟ صداهای نیمه نیمه، کنده پاره، گنگ و شهودی. صداهای که از بیخ گلوکنده می‌شوند. از کام، از ته بینی، صداهایی که هیچ وقت نمی‌شود شناختشان. صداهای بریده بریده، ناتمام. غریزی. چادرشب کنار رفت. نگاه کن. فخری خانم باز هم بیرون افتاد... چشم شب را می‌زد. انگار فخری خانم دستی دستی نیمی از تنش را از زیر چادرشب بیرون می‌اندازد، مثل این که می‌خواهد خودش را به رخ کسی بکشد، پایش را بازی می‌دهد. به این طرف و آن طرف می‌غلتاندش. می‌لغزاندش. با نیم ناله‌هایش، تنش را هم می‌جنباند. می‌رقصاندش انگار. خیلی به پوست سفید و گوشت‌های نرمش می‌نازد، خیال می‌کند نوپرش را آورده. صبح‌ها هم، وقتی جا را جمع می‌کند یک جوری پشت چشم نازک می‌کند و به آدم نگاه می‌اندازد که انگار می‌خواهد دل را کباب کند. هر صبح لبخند کسلی هم به لب دارد. نگاه و لبخندش را برای یوسف می‌گذارد و خودش توی خریشته بام گم می‌شود. این کار هر شب و هر صبحش

است. دلش می‌خواهد یوسف را متوجه خودش بکند. یوسف هم این را می‌داند. خیلی وقت است که این را فهمیده. نمی‌داند چکار بکند. دندان می‌جراند، لب می‌گزد، خودخوری می‌کند و می‌کوشد تا ندیده بگیرد. اما نمی‌تواند. فخری خانم خیلی او را به هیجان می‌آورد. دهانش را خشک می‌کند، چشم‌هایش را وامی‌دراند، لب‌هایش را می‌لرزاند، تنش را به مور مور وامی‌دارد، تنش را به مور مور واداشته بود. بدش می‌آمد و خوشش می‌آمد. شرم می‌کرد و شوق داشت. می‌ترسید و از خواهش می‌سوخت. دلش می‌خواست همین حالا... می‌دانست که فخری خانم بستنی و سینما را دوست دارد. بیشتر روزها به هوای سینما از خانه بیرون می‌رفت. گاهی هم به در و همسایه وانمود می‌کرد که به خانه‌خواهرش می‌رود. وقتی هم که خواهرش پیش او می‌آمد، دوتایی‌شان، دو تا خواهرها بزرگ می‌کردند، رخت‌های نویشان را می‌پوشیدند و به بازار می‌رفتند. اما برای یوسف روشن بود که این بهانه است. یوسف خودش آن مرد دندان طلا را دیده بود. رنگ تسبیح درشتدانه‌اش هم نارنجی بود. یوسف خودش را به فخری نشان داده بود، اما فخری از آن زن‌ها نبود که با این چیزها دست و پای خودش را گم کند. راه خودش را رفته بود، با قر و غمزۀ بیشتر. فخری خانم خیلی بی‌پروا بود. شوهرش هم بی‌پروا بود. بعضی شب‌ها جوانکی را به خانه می‌آورد و روی پشت‌بام، کنار خودش می‌نشاند. این جور شب‌ها فخری خانم مجبور بود توی حیاط بخوابد. یوسف دلش نمی‌خواست به آقا زمان، شوهر فخری خانم

نگاه کند. حس می‌کرد او هم نیم‌تنه - شلوار گشاد و چرب تنش می‌کند. حس می‌کرد از دندان‌های او هم تکه‌های شکمبه آویزان است. اما فخری خانم... پنج شش ماهی می‌شد که تا یوسف به پشت بام می‌آمد، او خودش را به آقا زمان می‌مالاند و عمد داشت به صرافتش بیندازد؟ بعدش هم این صداها، این صداها، این صداها یوسف را می‌کشت. دلش نمی‌خواست به پشت بام بیاید و می‌آمد. به پشت بام هم که می‌آمد، دیگر تا نصفه‌های شب همه هوش و حواسش، همه خیالاتش بی‌اختیار دور می‌زد و می‌چرخید روی یک چیز که در جاهای جورج اجور ذهنش گیر می‌انداخت. توی خرپشته، زیر پله‌ها، توی کوچه، توی سینما، زیر پل، بیرون شهر، ته بن‌بست، راه طرشت، و هزار جای دیگر که پیش از آن فکرش را هم نکرده بود. او پیش خود در ذهنش عیش می‌ساخت. هزار جور؛ عریان و بی‌پروا. به میان آب می‌رفت. آب زلال بود. آفتاب می‌تابید. بعد، همه یک خیال را در اختیار خود می‌گرفت. می‌پوشاندش و خود را می‌پوشاند. به جایی‌ش می‌برد. یک جای پاکیزه. کجا؟ این برایش چه اهمیت داشت. جا در خیال باز بود. جا بوی عطر می‌داد. موها هنوز رطوبت داشت. موها مثل ابریشم چین بود. لب‌ها شیرین و ترد. مثل خربزه خراسانی. تن مثل ماهی. می‌لغزید و می‌ماند، می‌ماند و می‌لغزید. یوسف منگ می‌شد. از عطر و از گرما و از شوری که داشت. چیزی مثل مه، چیزی مثل بخار، چیزی مثل غبار او را در خود می‌گرفت. تنش عرق می‌کرد. عرق گوارا و دلچسب. توی درشکه بود. باد

ملایمی شاخه‌های بلند سپندارهای ردیف کنار جاده شنی را می‌جنباند. می‌خندید. خنده‌اش روشن بود. لب آب بود. آب قلقل می‌جوشید. دستی دراز کرد. نارنجی توی دستش بود. دستی او را هل داد توی آب. یوسف خیس شد و به او آب پاشید. زن مثل زن‌های قدیمی قصه‌ها خندید و به میان درخت‌ها دوید. اسب سم کوبید و شیهه کشید. نوجوان در سایه روشن برگ‌های سپیدار به دنبال او دوید. دوید و دوید تا او را گرفت. روی بوته‌های شبدر انداختش. بوته‌ها خیس بودند. شبنم داشتند. آفتاب. آفتاب. این باغ مال کی بود؟ مال یکی از شازده‌های قدیمی بود یا یکی از آن باغ‌های هزار و یک شب؟ مال یک شاهزاده یا یک دختر افسانه‌ای؟ جای تابستانشان بود؛ نه؟ نکند مادر یوسف روی شاخه‌های درخت‌ها رخت پهن کرده باشد؟ این رخت‌ها، این رخت‌ها مال کی هستند؟ مال شاهزاده پیر؟ پیراهن سفید. پیراهن جدا، یقه جدا. مادرش چه کوچک شده؟ نگاهش کن. مثل دختر بچه‌های ناخوش. آن جاست، آن‌جا، لب جوی. نشسته. چمباتمه نشسته و ساق دستش را محکم چسبیده. پدرش یک کپسول گاز روی شانۀ‌اش گرفته، عرق می‌ریزد و رو به آشپزخانه می‌رود. پدرش یک ساک ابزار به شانۀ‌اش انداخته و دارد می‌رود فاضلاب دستشویی را باز کند. پدرش یک قیچی دستش گرفته و می‌رود تا چمن‌ها را آرایش بدهد. پدرش یک سینی خالی دستش است و به آبدارخانه می‌رود. پدرش دارد سیگار می‌کشد. چطور، مگر او شب‌کار نیست؟ پس آن زن کجا رفت؟ ها؟ نیست؟ می‌دود. یوسف می‌دود.

عرق کرده است. لحاف را پس می‌زند. زن هنوز تنش را به رخ می‌کشد و یوسف نمی‌تواند پلک بزند. حظ می‌برد. سیر و تشنه می‌شود. عطش دارد... اما یک چیز مانعش می‌شود که... همیشه یک چیز مانعش می‌شود. چیزی که نمی‌داند چیست. شرم؟ ترس؟ اخلاق؟ پس چی؟ چی بود که نمی‌گذاشت؟ کجایش می‌لنگید؟ خمیره‌اش این جور بود؟ از خودش اطمینان نداشت؟ هیچ چیز نمی‌دانست. فقط این را می‌دانست که چیزی مانعش می‌شود. یک چیز گنگ. چیزی که در او هست و مهارش می‌کند. نمی‌گذاردش از جا کنده بشود. نمی‌گذاردش قدم بردارد. نمی‌گذاردش یک نگاه تمام و سیر به آن زن بیندازد. رو در رو. وادار می‌شد که دزدانه نگاه بکند. طوری که او ملتفت نشود. وقت‌هایی که در چادر سیاه و پاکیزه‌اش از کوچه می‌گذشت. وقتی داشت قدم توی خرپشته می‌گذاشت. وقتی سر تشت رخت نشسته بود. وقتی آب حوض را می‌کشید. وقتی موهای شسته و خیسش را شانه می‌کشید. موهای سیاهش که در آفتاب برق می‌زد. وقتی که سرش پایین بود. حتی شب‌ها، شب‌ها هم دزدانه نگاه می‌کرد. روی شکم می‌خوابید، دست‌ها را زیر چانه می‌گذاشت و با ولع نگاه می‌کرد. روی شکم خوابیده بود، دست‌ها را زیر چانه گذاشته بود و نگاه می‌کرد. آرام گرفته بودند. آقا زمان آن طرف افتاده بود و دیگری این طرف. مثل همیشه تنش را رها کرده و هر یک از تکه‌های اندامش را به جایی انداخته بود، و دست‌هایش را بی‌صاحب، بالای سرش رها کرده بود. بی‌حیا، وقیح، اما.... یوسف هنوز نمی‌توانست

پلک بزنند. نمی توانست. تنش داغ شده بود. حس می کرد از چشم هایش آتش می بارد. زبانش مثل یک تکه خشت پخته شده بود. استخوان ها و رگ هایش کش می آمد. تن، خیال تن آرامش نمی گذاشت. دیگر خوابش نمی برد. خواب از سرش پریده بود. نمی دانست با خودش - چکار بکند؟ تنها یک کار بلد بود. یک کار می توانست بکند. یک جور می توانست - خودش را از دست خود رها کند. خودش را باید سبک می کرد. وگرنه حس می کرد خواهد ترکید. نعره خواهد زد. در همچنین موقعی هیچ چیز جلوی چشمش نبود. هار بود. بالش را به دندان می گرفت. به خودش می پیچید، تنش را فتیله می کرد، می تاباند، غلت می زد و برمی خاست. بالاخره برمی خاست پیش از این که خواهش تند در او بدل به خشم و بیزاری بشود روی پاهایش راست می شد و از پله ها پایین می رفت. روی پشت بام خجالت می کشید. شرم می کرد. هم از خودش هم از خواهرش که خوابیده یا نخوابیده بود. هم از آن پنجره، هم از آن مرد. هم این که می ترسید، از چیزی می ترسید. نمی دانست از چی؟ فقط حس می کرد می ترسد. شاید از خدا؟ آسمان بالای سرش بود. پس راه پله ها را می گرفت و پایین می رفت. راه پله ها را گرفت و پایین رفت... بعد، بعد از یک ربع ساعت بالا آمد. آسوده بود. عرق کرده و آسوده بود. با این همه بیزار بود. شرم زده و بیزار بود. از خودش بدش می آمد. همیشه این جور بود. اولش حالیش نبود. مثل این که دیوانه باشد. اما بعد به خود می آمد. پشیمان، بیزار و سرخورده. دلش

می خواست سر آن موجود، آن زن را بکند، دلش می خواست بلند بلند بگیرد. فحش بر لب و نفرت در چشم، پیشانی به بالش می کوبید و با خودش عهد می کرد که دیگر نه! اما انگار... انگار نمی شد. دست خودش نبود. نمی شد. چرا نمی شد؟

روی جایش نشست. عرق از پیشانی پاک کرد و سرش را پایین انداخت. هیچ کس نمی دیدش، اما از نفرت می سوخت. چندشش می شد. تمام رگ و عصبش کشیده می شد. بسته و باز می شد. سر روی زانو گذاشت و چشم هایش را بست. نمی خواست نگاهش به جایی بیفتد. پنجره را نمی خواست ببیند. هیچ چیز را نمی خواست ببیند. خودش را هم نمی خواست ببیند. اما نمی شد. این یکی نمی شد. خودش را در ذهنش می دید. خودش همیشه پیش نظرش بود. مثل مگس پلستی به ذهن خودش چسبیده بود. مگسی که یک پایش توی نجاست گیر کرده باشد. که مدام بال های چندش آورش ترسو و ناتوان، وز وز کنند. یوسف به نظر خودش از مگس هم نجس تر بود. به کف دستش نگاه کرد. بدش آمد. دست را به کناری انداخت. قایم کرد. پشت سرش، توی زیر پیراهنش، زیر لحاف. قایمش کرد. نمی خواست آن را ببیند. می خواست که بتواند فراموشش کند. می خواست او را، دستش را در خیال خود گم کند. نفرت!

سر برداشت، پنجره روشن بود. پنجره انگار دورتر شده بود. پنجره آزارش می داد. محوتر بود. سرش پایین بود. یوسف حس می کرد نگاهش نجس شده است. چشم از پنجره برداشت. به این سو و رو

گردانند. نوک سیگار پیرمرد سرایدار روشن بود. به بالا نگاه کرد. آسمان پایین تر آمده بود. ستاره‌ها در بخار و دود گم بودند. یوسف دراز کشید. خواب شاید می‌آمد. صدای جیغ، هوای خواب را شکست. دعوای خانهٔ بارفروش برپا شد. مرد عربده نمی‌کشید. فحش نمی‌داد، فقط می‌زد. زن نمی‌زد، دندان نمی‌گرفت، فقط جیغ می‌زد. نفرین و شیون می‌کرد. دخترها، هر سه از خواب پریده و ترس زده، لب بام ایستاده و به دعوا نگاه می‌کردند و می‌گریستند.

دختر بزرگ‌تر همراه جیغ‌هایش دست‌ها را بر زانوهای می‌کوفت و می‌گفت:

«خدا، خدا، مادرم را کشت.»

زن می‌گفت:

«خدا، خدا، من را کشت.»

دختر می‌گفت:

«خدا، خدا، مادرم...»

مادر می‌گفت «خدا، خدا، من را بکش...»

صدیقه رویش را پس زد و به نگاه نیم‌خیز شد. یوسف صورتش را در بالش قایم کرد. بغضش ترکید و حق‌گریه‌اش را در بالش خفه کرد.

«دیگر نباید بگذارم خواهرم روی پشت‌بام بخوابد. دیگر نمی‌گذارم بیخ دیوار پشت‌بام آقا زمان بخوابد. جلوش را می‌گیرم. نمی‌گذارم.»

مثل پیرمردهای ناخوش از پله‌ها پایین آمد. خسته، کوفته و بدحال. پیدا بود که - خیلی بد خوابیده است. آفتاب پهن شده بود. پدرش تازه از کار آمده و جلوی پیشگاهی، روی گلیم نشسته بود و داشت نان و چای شیرین می‌خورد. یک زانو نشسته، دستش را به زمین ستون کرده و روی سفره چمبر شده بود. مشتی استخوان خشک و عصب. چشم‌هایش از بی‌خوابی تنگ شده بودند. استخوان‌های شقیقه‌هایش بیرون زده و پشتش بیشتر قوز می‌نمود. یوسف جواب سلامش را از او گرفت و به سر حوض رفت، دست و رویش را شست و به خانه آمد تا حوله بردارد. مادرش داشت چادر به سر می‌کرد. زنبیلش را به دست می‌گرفت تا از خانه بیرون برود. یوسف به مادرش نگاه نکرد. نمی‌توانست نگاه کند. مادرش مثل هر روز، مثل همیشه، خاموش، با یک خدا حافظی گنگ از خانه بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. یوسف دست و رویش را خشک کرد و آمد نزدیک پدرش. کنار سفره نشست. پدر آخرین جرعه چای شیرین را سر کشید، پس رفت، شکرگفت و برخاست تا به خانه برود و روی جایی که مادر یوسف برایش پهن کرده بود دراز بکشد. رفت دراز کشید و در دم خوابید. یوسف نفیر خواب پدرش را می‌شناخت. هنوز دست یوسف توی سفره بود که پدرش را خواب برد. یوسف به اتفاق صندوقخانه سرک کشید. صدیقه پای آینه ایستاده بود و داشت خودش را درست می‌کرد. یوسف خواست به او بگوید «از امشب جایث را همین جا، توی حیاط بینداز» اما فکر کرد ممکن است

باپایش را بد خواب کند. پس خاموش ماند تا این که صدیقه کفش های پاشنه بلندش را هم پوشید، چادر گلداری را به سر انداخت، بیرون آمد و رو به در کوچه رفت، یوسف با صدایی او را پشت در نگاه داشت. صدیقه رو به او برگشت. یوسف به طرفش رفت و گفت: «از امشب جایت را همین پایین بنداز. نبینم آن بالا پیدایت بشود.» صدیقه بدون جواب از در بیرون رفت. یوسف دنبالش دوید. سر و شانهاش را از لای در به کوچه برد و محکم گفت:

«شنیدی. چه گفتم؟»

صدیقه گفت «خوب» و رفت. یوسف را این جواب سبک بیشتر سوزاند. نکند صدیقه از کار او بو برده باشد؟ برگشت. آمد، نشست و دیگر نتوانست نان بخورد. بال های سفره را روی هم گرداند، آن را به گوشه ای خیزاند و مگس را که روی بینی اش نشسته بود دور کرد. روز، از همان صبح، کسالت بار بود. آفتاب وافتاده و بی حال بود. غلظت لزجی داشت. بوی بد می داد. بویی مثل بوی... مثل بوی مرده شوی خانه... نه، بوی زن حیز... بوی پسله شب دیشب را می داد. به نظرش لزج و چسبنده و چندشناک می آمد. خیال می کرد آفتاب به زمین آجر فرش حیاط چسبیده است. مثل آب بینی. مثل کرم های زرد. مثل زالو. خانه تنبل بود. آفتاب تنبل بود. هوا تنبل بود. یوسف تنبل بود. مگسی بود که بالش، یکی از بال هایش شکسته باشد. حس می کرد نمی تواند از جا برخیزد. تنها خیالش وز وز می کرد. خیالش بال مگس بود. تقلا می کرد. بیچاره تقلا می کرد. می خواست خودش را از

جایی نجات بدهد. می‌خواست مفری برای خودش پیدا کند. خودش در خودش داشت خفه می‌شد. می‌خواست یک‌جوری از این حال و وضع نجات پیدا کند. باید خودش را می‌گند. باید خودش را می‌شست. دلش خواست به حمام برود و خودش را غسل بدهد. دلش خواست سر بینۀ حمام دستش به جیب خودش برود. دیگر نمی‌خواست دستش را پیش پدرش دراز کند. از مادرش هم نمی‌خواست پول بگیرد. دلش خواست به سلمانی برود و صورتش، موهای بی‌رنگ و بی‌رمقی که مثل چرک از خط کنار گوشش پایین آمده بودند، بتراشد. دلش خواست توی دکان سلمانی دستش به جیب خودش برود. چه خوب بود اگر این جور می‌شد. حس می‌کرد اگر دستش به جیب خودش برود، قد خواهد کشید. رشید خواهد شد. خواهد توانست شانۀ‌هایش را راست بگیرد. محکم:

«بابا، هرچه می‌خواهد بگوید. حرفش حجت که نیست.»

برخاست:

«می‌روم و از دکه سیگارفروشی سید صفی یک دسته بلیط بخت‌آزمایی می‌گیرم و تا شب می‌فروشمشان. این کار، کار دست به نقدی ست.»

به سر صندوق رفت. درش را آرام باز کرد. می‌دانست مادرش قبالة خودش، ورقه پایان خدمت پدرش، شناسنامه‌های او و خواهرش را کجا قایم کرده است. ته صندوق، توی بقچه حمامش، بقچه جهیزه‌اش. شناسنامه خودش را برداشت و توی جیب شلوارش

سنباق کرد. بعد زیرچشمی پدرش را پایید و سر صندوق را گذاشت. بعد به جلو آینه رفت تا موهایش را شانه بزند. ایستاد. چقدر زشت! تا امروز خودش را به این زشتی ندیده بود، چقدر لچر، چقدر نکبت، روی صورتش گویی غبار غلیظ و کدوری نشسته بود. چانه‌اش، روی گونه‌هایش، پشت ابروهایش پر از جوش بود. جوش‌های درشت و ریز. روی جوش‌ها سرخ بود. نوکشان چرکی و بدرنگ بود. اگر می‌چلانیدیشان، از روزنه هر کدامشان چیزی مثل یک مگس بیرون می‌زد. چقدر بدقواره، صورتش مثل این‌که کج و کوله شده بود. پیش‌ترها این جور نبود. خود را این جور ندیده بود. اما حالا این شده بود. این بود. نه بچه، نه جوان. خام بود. مثل کمبوزه نارس، موهای سرش خواب نداشت. شکسته و درهم بود. شانه نمی‌شدند. به هر طرف که شانه‌شان می‌زد، به دلخواهش روی هم خواب نمی‌کردند. شانه‌شان هم که نمی‌زد، شبیه موی جن بودند. روی چانه، پشت لب و خط صورتش انگار با غباری از خاکستر پوشانده شده بود، با خود یقین کرد که بتراشدشان، به جهنم، پدرش هرچه می‌خواهد بگوید، گرچه خودش هم می‌ترسید. می‌ترسید خودش را پاکیزه نگاه دارد. می‌ترسید موهای صورتش را بتراشد و پوست جوانش در چشم این و آن به جلوه در آید. می‌خواست پوست بترکاند. نهالی بود که سالی بر او گذشته باشد.

از آینه برگشت و روی رختخواب‌های چرک و کهنه‌ای که بیخ دیوار اتاق، روی هم لمیده بودند، نشست. دیگر نمی‌خواست ترس را به

خود راه بدهد. می خواست که غمش نباشد. باید روی پاهای خودش محکم راه برود. هرچه پیش آید خوش آید. به خود می گفت که دیگر از نگاه هیز این و آن واهمه نباید به دل راه بدهد. باید کاری می کرد که پدرش حرف او را بشنود. خواهرش روی راه و رفتارش حساب کند. دیگر تاب سرسنگینی پدر را نداشت. که چی؟ مگر از آسمان آمده؟ برخاست، کفش هایش را به پا کرد و رو به کوچه رفت. در را که باز کرد، فخری خودش را به حیاط انداخت و به طرف دستدان رفت. یک دسته کاسه بشقاب برداشت، با خودش بیرون آورد، رو به یوسف آمد، خودش را برای او جنباند، زیرچشمی نگاهش کرد، و همچنان که بیرون می رفت گفت:

«براتان می آریشان. امروز شله درست کرده ام.»

یوسف بی اختیار رفتن زن را نگاه کرد. اما دیر شده بود. زن توی درگاهی خانه شان گم شد و یوسف فقط توانست چرخ دامن او را یک نظر ببیند. باز داغ شد و یخ کرد. پیش خود از شرم یخ کرد. کاش بیرون نیامده بود. رو برگرداند و به سوی کوچه اصلی راه افتاد. بعد به خیابان رفت، و از خیابان به سر پل. سر پل هنوز از رفت و آمدها شلوغ بود. یوسف کنار نرده ها، پشت به آفتاب ایستاد و به پایین پل نظر انداخت. ریل ها، قطارهای باری، آدم هایی که گه گاه پیدایشان می شد، که کلاه بر سر داشتند. قطارهای کهنه، بیکاره و قدیمی، ریل ها و تخته هایی که به کناری روی هم افتاده بودند، خاک سیاه و چرب زیر آفتاب، همه این ها مثل همیشه بودند. مثل وقت های دیگری که یوسف دیده بود.

این چیزها همیشه خیالش را برمی‌انگیختند. به سفر می‌رفت. به جاهای غیب، ناآشنا، تازه. سفر چه خوب بود. سفر چی بود؟ یوسف نمی‌دانست سفر چیست. اما می‌دانست که خوب است. یک جا ماندن که چی؟ همیشه یوسف روزها این جا می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. تماشای هیچ چیزی برای یوسف از این جا آسان‌تر نبود. جایی بود که می‌توانست بی‌دغدغه خیال کند. فکر کند. امروز هم باید تکلیفش را با خودش و کارش یکسره کند. سید صفی گفته بود «هر وقت دلت خواست یک دسته بلیط از من بگیری باید سجلت را این جا گرو بگذاری» یوسف می‌دانست که سید صفی مرد یکدنده و سمجی ست. راهی جز این نداشت. دست به جیبش برد تا شناسنامه‌اش را لمس کند. بود. جلوی دکهٔ سید صفی آن را از ته جیبش بیرون آورد، روی پیشخوان گذاشت و گفت:

«بفرما، این هم شناسنامه.»

سید صفی شناسنامه را نگاه کرد و آن را زیر جعبه آینه گذاشت. و یک دسته بلیط به یوسف داد. یوسف بلیط‌ها را شمرد و در لابه‌لای شان‌های مردم گم شد. شلوغ‌تر از همه جا میدان بود. یک طرفش مسافرخانه، قهوه‌خانه، آش‌خوری، بستنی‌فروشی و طوافی‌ها بودند. غریبه‌ها، دستفروش‌ها، و کارگرهای بیکار بیشتر در این دست جمع می‌شدند. پایین ترک پیاده‌رو بود. رخت و گالش و صندوق و این جور چیزها می‌فروختند. سمت پله‌ها و زیر هم که تمام روز پر از مسافر و بار و ماشین بود. می‌آمدند و می‌رفتند. یوسف آرام آرام رو به پله‌ها

براه افتاد. دم در دو نگهبان ایستاده بودند. یوسف خودش را به پناه ستون کشاند، دستهٔ بلیط را توی پیراهنش قایم کرد و رو به در رفت. نگهبان‌ها چیزی به او نگفتند. به سالن رفت و آن‌جا، میان انبوه مردم از چشم افتاد. به دستشویی رفت و چند تایی بلیط از گیره باز کرد، تازد و مثل اسکناس توی جیبش جا داد و به میان مسافرها برگشت. دشت اول. دوم و بعد برایش عادی شد. می‌گفت و بلیط را نشان می‌داد. سر سفر کسانی بودند که خیال کنند بخت به دنبالشان آمده و دور سرشان بال می‌زند. همین مایهٔ خوشحالی یوسف می‌شد. فکرش را که می‌کرد می‌دید کار تازه‌ای کرده است. جایی که قدغن بود، او داشت کار می‌کرد و پولش را در کنج جیب می‌گذاشت. صدای بلندگو که از مسافرهای جنوب می‌خواست تا به سالن قطار بروند. یوسف هم خودش را لای دست و پای مردم از در گذراند و توی پله‌ها سرازیر شد تا به پای قطار رسید. برایش تازه بود که ایستگاه را ببیند. تا حالا فقط از دور آن را دیده بود، از روی پل آهن. حالا دلش می‌خواست از نزدیک ببیند. کنار پله‌ها، پیرزن چاق و چله‌ای پای چمدان و زنبیلش ایستاده بود. عبایی به سر داشت و روی چانه‌اش خالکوبی بود. ایستاده بود، دور و اطراف را می‌پایید و نفس نفس می‌زد. یوسف در یک آن به فکرش رسید که می‌شود به پیرزن نزدیک شد و گفت: «اگر می‌خواهی چمدان را تا توی کوپه برایت بیاورم؟»

«وردار وُلک وردار. کوپه دو. واگن دو.»

یوسف چمدان را برداشت و پیشاپیش پیرزن راه افتاد. مردم، همه

شتاب داشتند، دستپاچه بودند. یوسف راه خود را از لابه لای شانه‌های مردم باز می‌کرد و پیش می‌رفت. و پیرزن عرق می‌ریخت، دنبال سر یوسف قدم برمی‌داشت و می‌کوشید تا از او عقب نماند. با این همه یوسف خیلی تیزتر می‌رفت. چمدان را روی دوش گرفته بود، تند تند قدم برمی‌داشت و رو به واگن دو می‌رفت. انگار تاب سنگینی چمدان را نداشت. مثل کرهٔ چموشی بود که تازه بار رویش گذاشته باشند. با هر قدم تند و تیزی که برمی‌داشت انگار می‌خواست از زیر باری که روی کولش بود بگریزد.

«آقا، واگن دو همین است؟»

«همین است.»

یوسف چمدان را روی پلهٔ راهرو گذاشت، دست به دستگیره گرفت. از پله‌ها بالا رفت. و دستهٔ چمدان را دو دستی چسبیده و کمر خم کمرخم رو به کوپهٔ دوم برد. راهرو تنگ بود و شلوغ بود. آدم‌ها بیش از گنجایش آن باریکهٔ راه آمد و شد داشتند. یوسف را پس می‌انداختند. برای همین بود که وقتی یوسف چمدان را توی واگن دوم گذاشت حس کرد تخت شانه و بیخ گوش‌هایش عرق کرده است. حس کرد ذله شده است. پشت سرش را نگاه کرد. از پیرزن خبری نبود. ماند، شانه‌اش را به در تکیه داد تا پیرزن برسد. اما پیرزن نبود. انگار آب شده و به زمین رفته بود. نکند گم شده باشد؟ مرد گنده‌ای از پله‌های قطار بالا آمد و توی راهرو را با شانه‌هایش پر کرد. مرد نیم‌تنه - شلوار گشادی به تن داشت و تسمهٔ کمرش روی نافش فرو نشسته بود.

یک دستمال ابریشمی هم دستش بود و عرق‌های دورگردنش را با آن پاک می‌کرد. یوسف ناگهان از پاها لرزید و خودش را به کوبه انداخت، روی چمدان خمید و نشست. لحظه‌ای ماند. بعد حس کرد که مرد گنده از دهنه در کوبه گذشت. یوسف، این را از نفس نفس زدن مرد گمان برد. آیا رفت؟ رفته بود؟ رفته بود. کی بود؟ خودش بود؟ خودش نبود؟ شبیه او بود. مثلش! چقدر به او می‌مانست. یوسف جرأت نکرده بود به صورتش نگاه کند. حالا هم، هنوز جرأت نمی‌کرد برخیزد. لحظه‌ای دیگر ماند، بعد برخاست و آرام به راهرو سرک کشید. مرد نبود، پیرزن از این دست، از ته راهرو عرق می‌ریخت و به زحمت پیش می‌آمد. صورت و چشم‌هایش نگران بودند. یوسف را که دید آرام گرفت و چهره‌اش روشن شد. خودش را به در کوبه رساند و به جای هر حرفی سکه‌ای در کف دست یوسف گذاشت و به سر چمدانش رفت. یوسف رو به پله‌ها راه افتاد و در همان حال نقش روی سکه را با دل انگشت‌هایش لمس کرد. پا که به زمین گذاشت، به فکرش رسید که می‌توانسته چمدان را بدزد. این فکر ناگهان به خاطرش رسید و مثل برق گذشت. دمی درنگ کرد. پس این هم می‌تواند راهی باشد. راهی که چندان هم مشکل به نظر نمی‌رسد، اما...

دوروبرش را نگاه کرد و راه افتاد. فکر می‌کرد اگر بار دیگر چشمش به مردی که نیم‌تنه - شلوار گشاد تنش بود بیفتد چه خواهد کرد؟ نبود. از مرد نشانی نبود. یوسف روی نیمکتی که آن‌جا گذاشته بودند،

نشست. بدش نمی آمد که آمد و شد مردم را نگاه کند. هر آدم یک جور حالتی داشت که برای یوسف تازه بود. در چهره مردم چیزی بود که در لحظه های عادی نبود. خودشان را داشتند برای کاری، برای راهی، برای لحظه هایی آماده می کردند، همین به آنها شتاب و تازگی می بخشید. غیر او همه این جور بودند. بعضی ها - به نظر - بیخودی گریه می کردند، پاره ای از شادی در پوست خود جا نمی گرفتند. گونه هایشان از شوق می خواست بترکد. تک و توکی پکر و پریشان می نمودند. مسافرهایی که توانسته بودند زودتر جابه جا بشوند سرهایشان را از دریچه بیرون آورده بودند و باکس و کارهایشان تند و تند گفتگو می کردند. گفتگویی که تکراری و خالی بود. یک جور حرف که فقط حرف بود. حرف برای حرف. برای پرکردن همان لحظه. برای تاراندن سکوت. چون اگر به سکوت فرصت داده می شد که خودش را جا کند، سفر را زهر می کرد. جدایی را تلخ می کرد. فقط بعضی ها گریه می کردند. بنا به عادت لابد. وگرنه، گریه برای چی؟ یوسف از خودش می پرسید گریه برای چی؟ سفر که خوب است، اگر می توانستم بروم... دلش می خواست جای یکی از این مسافرها بود که می رفت و می رفت و می رفت. بیابان های باز و گسترده، بیابان های لخت، خالی، پر آفتاب. شهرهای تازه. آدم های نو. ده کوره. درخت. قهوه خانه. باریکه آب روان، نسیم تازه. نخل. شط. آواز عربی. شب. چراغ در آب. بازار. میدان. کشتی. کولی ها. یوسف بسته و گریخته این چیزها را شنیده بود و می توانست پیش خود به هم ببافدشان.

خیلی به سفر فکر کرده بود، فکر می کرد. به نظرش می آمد که این کار به آسانی برایش شدنی نیست. شدنی نبود. با این که خیلی شاد می نماید، اما محال است. خیال بیهوده بود. خواست برخیزد، دست مردی یک قاچ طالبی پیش او گرفت. یوسف به دست ها و آستین نیم تنه مرد نگاه کرد. دست هایش چاق و سر آستین هایش گشاد بودند. و یک دستمال ابریشمی روی زانویش پهن بود. پیش خود خیال کرد مرد باید نیم تنه - شلوار گشادی به تن داشته باشد، قاچ طالبی را پس زد و برخاست. همه جا هست، انگار غیبی ست، یوسف تلاش کرد تا خود را میان جمعیت گم کند. گم کرد. پایین پله ها دور و بر خود را پایید. مرد نبود. پله ها را بالا رفت. و خودش را به سالن رساند. آن جا هم بند نشد. بیرون رفت. میدان و خیابان. یوسف در خیابان بود. پشت شیشه کله پزی. هنوز توی دکان شلوغ بود. پشت میزها پر بود. آدم ها سرها را پایین انداخته بودند و می خوردند. یوسف معده اش مالش می رفت. به یاد آورد که صبح نتوانسته است نان و چای شیرین بخورد. سکه ای را که از دست پیرزن گرفته بود با دل انگشت هایش مالید، به خودش جرأت داد و قدم توی کله پزی گذاشت. اگر این جا کله پاچه می خورد، بار اولی بود که با پول خودش شکمش را سیر کرده بود.

«بگذار ببینم چه مزه ای می دهد؟»

مزه اش هم فرق می کرد. یوسف با اشتها می خورد. انگار اولین بارش بود که کله پاچه می خورد. یک قاشق آبگوشت، یک ریشه

گوشت و یک لقمه نان هم روی میز باقی نگذاشت. حیفش آمد ذره‌ای را جا بگذارد. با هر لقمه، خیال می‌کرد دارد گوشه‌ای از سکه را می‌جود. با هر لقمه‌اش یک قدم راه را می‌جوید. یک قدم تند با یک چمدان سنگین روی دوشش. در هر فاشق آبگوشت یک قطره عرق پیشانی هم بود. راه، سنگینی چمدان و سکه تمام شد. عرق تن و پیشانی تمام. یوسف سیر شده بود. یوسف سکه را خورده بود. برخاست و به دم دخیل کله‌پز آمد تا پولش را بدهد.

«مهمان من باش.»

لبخند یخی روی دندان‌های چرک مرد کله‌پز کج و مج می‌شد، و یوسف حس کرد تکه‌های آبکی شکمبه از نوک دندان‌هایش می‌چکد. نکند خودش باشد؟ دستمال دور گردنش، پیراهن چرکش، شکم پیش آمده‌اش، تسمه باریک و کهنه‌ای که روی نافش فرو نشسته بود، خودش است؟! یوسف لرزید. انگار نصف گوشت تنش آب شد. نماند. سکه را روی پیشخوان گذاشت و از در بیرون زد. دور که شد برگشت و در دکان را نگاه کرد. صورت و شکم مرد از دهنه دکان بیرون آمده بود و او داشت به دنبال سر یوسف گردن می‌کشید. یوسف، خودش را میان مردم گم کرد. کمتر می‌ترسید. روز، نعمتی بود. مردم نعمتی بودند. روبه بالا رفت. بلیط. بلیط. جز این حرف دیگری یافت نکرده بود. حرف‌های دیگر را مثل شانس، باور نداشت. این چیزها بعد به دست می‌آمدند. هرچه بیشتر پرسه می‌زد، هرچه بیشتر پول از دست این و آن می‌گرفت، زبانش هم روان‌تر می‌شد و حس می‌کرد

بیشتر دل چاخان گفتن پیدا می‌کند. در هر قدم، در هر برخورد و داد و ستد، حالت‌های تازه‌ای در خودش پیدا می‌کرد. برای فردا هم فکر می‌کرد. از این‌ها گذشته، هنوز بازار کار خود را پیدا نکرده بود. جاهای به درد بخور را هنوز گیر نیاورده بود. حتماً جاهایی هست که آدم‌هایش به بخت و اقبال بیشتر عقیده داشته باشند. پس باید آن‌جاها را پیدا کرد. پیدا خواهند شد «پیدا خواهم کرد. پیدا می‌کنم.»
خیابان و خیابان. میدان و خیابان و میدان. خیابان. اصلی. فرعی. نبش کوچه. بالا خانه. تابلوی بالای در. خیاطی و گلدوزی. صدیق باید همین جا باشد. بالا رفت.

«خواهرم را می‌خواهم. صدیقه.»

صدیقه به دم در آمد. انگشتان‌های به انگشت و موی نخی به لب داشت. زیرگردنش عرق کرده بود.

«چی می‌خواهی؟»

راستی هم، چه می‌خواست؟

«آمده‌ام ببینم حالت چطور است؟»

«حالم خوب است. صبح که دیدی؟ چند بار گفتم نیا به محل کار

من؟ برایم بد می‌شود. حرف در می‌آورند.»

«خوب، آمدم که... آمدم که...»

«که من را ببایی، دیگر چرا من می‌کنی؟»

صدیقه منتظر نماند و در را بست. یوسف لحظه‌ای، مثل یک قالب

یخ، پشت در ماند، بعد از پله‌ها پایین آمد.

«اگر همین یک سال و نیمه را از من بزرگتر نبود از دهنش زیادی بود که این جور با من حرف بزند. باشد تا یک روز حالیش کنم.»

روی سکوی در خانه‌ای نشست. حس کرد پاهایش خسته شده‌اند. مردی آمد و بلیطی از دندان گیره یوسف بیرون کشید، پولش را داد و رفت. یوسف به جز دست و پول مرد، به جاییش نگاه نکرد. بیم داشت که مباد نیم تنه - شلوار گشاد تنش باشد. خودش را به زیر طاق درگاهی خانه کشاند و تکیه داد. دلش می‌خواست لحظه‌ای آرام بگیرد. اما نمی‌شد. نمی‌توانست بداند چه چیزی، نیرویی او را به خرابه‌ها، به شترخوان می‌کشاند. به زاغه‌ها، به دالان‌های کهنه و تاریک و پیچ در پیچ. به آن جاها که از دیوارهایش، از خاکش هراس می‌جوشید. شب بود. بوی جسد علی اکبر، همسایه می‌آمد. گوشت‌های تنش، ریخته بود. تجزیه شده بود. پوسیده بود. مگس‌ها، خرمگس‌ها، دورش بودند. صورتش شناخته نمی‌شد. پاسبان‌ها نمی‌گذاشتند کسی دور و بر جسد برود. فقط پدرش دیوانه شده بود و سرش را به سنگ می‌کوفت. جسد را بیرون آوردند. یک شمد سفید رویش انداختند و به ماشین مرده کش بردند. دم زاغه زیاد شلوغ نبود. اما وقتی او را به کوچه آوردند غلغله شد. در کوچه جای سوزن‌انداز نبود. همه جمع شده بودند. همسایه‌ها، غریبه‌ها، رهگذرها، زن‌ها، مرد‌ها و بزرگترها بچه‌ها را از دور جسد دور می‌کردند. یوسف روی دیوار رفته بود و نگاه می‌کرد. چه هیاهویی؟ روز عاشورا؛ گریه، گریه، مادر علی اکبر نوحه می‌خواند. کمرش خم شده بود. پدرش دیگر سر

به سنگ نمی کوفت. مبهوت مانده بود. پیرمردها کنار دیوار تکیه داده بودند. قصاب فحش می داد. قفل ساز کف دستش را به پیشانی می زد. دخترها زیر چادر اشک می ریختند. زن ها، بیشترشان با چشم های مات می گریستند. کوچه از هیاهو و شیون پر بود. شب برای علی اکبر حجله بستند. علی اکبر، وقتی که بود چه تیرکمان خوش دستی داشت.

نمی خواست به این چیزها فکر کند. پس یکجا نباید می ماند. خودش را از جا کند و راه افتاد. کوچه، خیابان. میدان. مردم. یک بلیط این جا، یکی آن جا، پرسه زدن در سایه ها. غروب چیزی کمتر از نصف دسته بلیط را پول کرده بود. به جای خلوتی رفت تا بنشیند و دخل و خرجش را حساب کند. به کنجی نشست و پول هایش را شمرد. اصل پول را که برمی گرداند، برای خودش دوروبر پنج تومان می ماند. کارکرد امروزش. برای یوسف پول کمی نبود. شوق کرد. سرش را بالا آورد. مردی که نیم تنه - شلوار گشاد تنش بود رو به او می آمد و نگاهش می کرد. یوسف برخاست و از کنج دنج بیرون زد. باید پیش از شب، پیش از این که سید صفی در دکه اش را ببندد خودش را می رساند و پول را تحویل می داد. این جور بهتر بود. خوش حساب قلمداد می شد. اما دکه سید صفی خیلی دور افتاده بود. چه غم؟ می توانست ماشین سوار شود. سوار شد. یک خط. بالا رفت و با دلهره ای آمیخته به حظ روی صندلی نشست. حظ و دلهره اش از همان پولی بود که توی جیبش داشت. پولی که مال خودش نبود و

انگار امانت بود. و آن چند تومانی که مال خودش بود چه خیال انگیز شده بودند. با آنها چند تا کار می توانست بکند. به حمام و سلمانی برود یا که پول را یکجا بدهد و چاقویی بخرد؟ پیش تر به این فکر کرده بود. حمام و سلمانی را بعد هم می شد رفت. می شد نرفت. بالاخره روزی گذرش به بیرون شهر می افتاد و آن جا تنی به آب می زد. شاید به چشمه علی می رفت. آن قدرها واجب نبود. پیاده که شد رو به دکه سید صفی دوید. سید داشت تخته های رویه دکه را جا می انداخت که یوسف رسید. پول و دسته بلیط را به او داد و گفت:

«فردا صبح می آیم بگیرمشان. نمی خواهم شب ببرم خانه.»

سید سرش را تکان داد و یوسف دور شد. دور میدان هنوز بودند دستفروش هایی که بساطشان را جمع نکرده باشند، یوسف کنار جعبه آینه ایستاد.

«این چاقو چند؟»

حالا کجا باید می رفت؟

چاقوی ضامن دار کوچکی توی جیبش بود و یوسف دل نمی کند که دست از رویش بردارد. همین جور چاقو را میان مشتش گرفته بود و فشارش می داد. کم کم دستش داشت عرق می کرد. اما او دلش نمی آمد رهایش کند. می خواست باور کند که دارد. که از خودش است. دلش می خواست بیشتر اطمینان کند. بی اختیار به دوروبرش نگاه کرد. از مرد خبری نبود. هر شب، یوسف همچین موقعی رو به خانه استاد می رفت. به خواندن. اما امشب دودل بود. برود یا نرود؟

مانده بود. لحظه‌ای پا سست کرد. اما باز براه افتاد. بگذار امشب را هم بروم. رفت. کنار دیوار پیاده‌رو را گرفت و در سایه - روشن تکه تکه‌های نور چراغ‌های سر تیر، رو به خانه استاد راه افتاد. سرش پایین بود و می‌رفت تا به جز خانه، شخص استاد و بچه‌ها فکر و خیال دیگری به خود راه ندهد. اما شدنی نبود. این خیال در یوسف مثل مرض شده بود. نخ ناپیدایی خیالش را به خرابه، به زاغه، به دالان‌های پیچ در پیچ می‌کشاند. دالان‌های خلوت و وهم‌انگیز. سیاه و بد هیبت. که خاکش بوی خون می‌داد. ذهنش آشفته می‌شد. آشفته‌تر می‌شد. چرا صورت علی اکبر را نمی‌شد شناخت؟ پا پس کشید. نه، دلش نمی‌آمد برود. دلش سست شده بود. چه رفتن؟ لابد هم الان یکی داشت بیتی را با تلفظ صحیح، آن جور که دلخواه استاد بود، تکرار می‌کرد. تکرار و تکرار. همه حروف و کلمه‌ها توی گلویش انگار موج برمی‌داشتند تا زاویه‌های حروف و کلمه‌ها گلوگیر نباشند. و کمتر کسی پیدا می‌شد که بتواند خوب بیان‌شان کند. به نظر یوسف می‌رسید کسی دچار تهوع شده. لابد حنجره‌اش... یا چون حروف و کلمات به حنجره‌اش بیگانه بودند، تازه شاگرد بود، برای همین، گاه یک کلمه، مثل یک لقمه سنگین توی گلوگیر می‌کرد. لابد یوسف هم این جور شده بود و باز هم بعضی‌ها خنده‌شان گرفته بود و جرأت خندیدن نداشتند. لابد تک و توکی توی لب می‌خندیدند و شانه‌هایشان می‌لرزید و سرهایشان را توی شانه‌ها فرو برده بودند. لابد استاد می‌گفت: مقدور است؛ فقط تمرین باید. آسان هم نیست سعدی!»

برگشت. باز او، به دیوارهٔ پل تکیه داده و ایستاده بود. خودش بود. دستمال دستش بال نیم تنه اش، قامتش، شکم جلو آمده اش، همه، خودش بودند. آن طرف ایستاده بود. یوسف یک لحظه پا سست کرد، کاش به درس رفته بود. اما اگر هم رفته بود، باز از همین راه باید به خانه برمی گشت؛ اما حالا دیگر فرصت این فکرها نبود. نمی توانست پس برود؛ پیش رفت. از این سوی پیاده رو پیش رفت و کوشید محکم تر قدم بردارد. دستش به جیب، روی چاقویش بود. توی جیب، انگشتش ضامن چاقو را فشرد. تیغهٔ چاقو بدر جست و شلوارش را سوراخ کرد. به جهنم. می رفت و زیرچشمی نگاهش می کرد و در این فکر بود که این چاقو می تواند تا بیخ دسته توی گوشت شل و ول شکم مرد فرو برود می تواند روده هایش را جلوی پایین زمین بریزد. فکر کرد پاهایش می توانند مثل آهو بدوند. مگر این که مرد، همان جا ایستاده بماند. مگر این که از جایش تکان نخورد. اما تکان خورد. راه افتاد، درست راه به راه یوسف. به آهنگ قدم های یوسف. نه تند، نه آرام. یوسف قدم ها را تند کرد. او هم تند کرد. گویی او، سایهٔ خود یوسف بود. اگر می دوید چی؟ اما یوسف امشب را نمی خواست بدود. می خواست نشان بدهد که نمی ترسد. می خواست به خودش حالی کند که نمی ترسد. که نباید بترسد. امشب، می خواست تکلیف خودش را با او یکسره کند. شورش یک طرف، شیونش یک طرف. سر پل خلوت بود. گاه به گاه یک موتوری می آمد و می گذشت. پیاده ها نبودند. یوسف از پل گذشت. سایه هم

از پل گذشت. یوسف به خیابان پشت انبار پیچید. سایه هم پیچید. یوسف به کوچه رفت. سایه هم به کوچه رفت. یوسف فکر کرد، سایه می‌خواهد او را به ستوه بیاورد «حتی یک کلمه حرف هم نمی‌زند، لال است. نکند لال باشد؟» این وحشت‌بارتر خواهد بود. وحشت‌بار است. یوسف داشت می‌لرزید، همه وجودش به او نهیب داشتند که «بدو!» اما یوسف نمی‌خواست بدود. خودش را مهار می‌کرد. مثل چوب راه می‌رفت. نمی‌خواست حتی قدمی بردارد که نمایش ترس باشد. اما ترس در او انبار شده بود. می‌ترسید اگر دمی دیگر به در خانه‌شان نرسد عربده‌گریه را سر بدهد. گلویش سفت شده بود. رگ‌های گردنش سفت شده بودند. دست‌هایش، پاهایش، کتف و پوست شکمش سفت شده بودند. رگ‌های گردن و شانه‌اش به درد آمده بودند. شقیقه‌هایش می‌زدند. قلبش بیشتر از همیشه می‌تپید. با این همه داشت خودش را به در خانه می‌رساند. اگر می‌رسید، اگر بی‌آن‌که فرو ریزد می‌رسید، از این پس می‌توانست توی آینه به خودش نگاه کند. رسید هم. رسید. سینه، پیشانی، دست‌ها، و شانه‌هایش را به در تکیه داد. به در چسباند. چون زواری که به طلب مراد، خود را به ضریح می‌چسباند. حس کرد مغزش تیر می‌کشد. دارد وا می‌رود. بر خودش دارد آوار می‌شود. حس کرد اگر دمی دیگر نمی‌رسید، جانش کنده می‌شد. اما حالا داشت خودش را حس می‌کرد. جان گرفته بود. به در خانه چسبیده بود و دیگر کسی نمی‌توانست او را از در بکند. عرق پیشانی، دور گردن و روی

پلک‌هایش را با کف دست پاک کرد، بعد دستش را روی در خواباند، پیشانی روی دست گذاشت و دمی پلک‌هایش را بست. گویی می‌خواست پیش از این‌که به خانه پا بگذارد، همه چیز را فراموش کند. همه هیجان‌ات، دلهره‌ها و بیم‌های گزنده را. لحظه‌ای ماند. بعد از زیردستی که به در ستون کرده بود، دزدانه به راهی که آمده بود نگاه کرد تا ببیند سایه مانده یا رفته است؟ مانده بود. همچنان ایستاده بود. نزدیک دیوار انبار ایستاده و به نظر می‌رسید که دارد گوشه دستمالش را می‌جود. انزجار، او از یوسف منزجر شده بود. یوسف ناگهان این را حس کرد. ترسید. این، صد بار بدتر. یوسف از کینه او بیشتر ترسید. مبادا کینه به دل گرفته باشد. یوسف از این می‌ترسید. حس می‌کرد او را کینه‌ای کرده است. دیگر او حکم مار زخم‌خورده را پیدا می‌کرد. اگر کینه‌ای شده باشد... اگر خواهش و کینه در او یکی شده باشد؟ اگر خودش را بیچاره حس کند؟ اگر بخواهد تلافی همه این چیزها را سر یوسف در بیاورد؟ اگر روزی به چنگش بیاورد؟ اگر روزی یوسف خودش را گرفتار دست او ببیند؟ اگر روزی، شبی، وقتی، بی‌وقتی، پنجه‌های کلفت او بیخ گردن یوسف را بگیرند؟ آخ... مهره‌های پشتش تیر کشید. درد در همه استخوان‌هایش دوید. درد، یکباره در همه تنش پخش شد. چشم‌هایش سیاهی رفت و دل خود را خالی حس کرد. دلش فرو ریخت. حس کرد می‌خواهد روی زمین بنشیند. دراز بکشد. حس کرد دلش می‌خواهد خودش را در جایی، جایی به اندازه یک مستراح، حبس کند. حس کرد می‌خواهد هیچ کس را نبیند. کور باشد. کور

باشد. خلوت. یک جای خلوت. فکر کن یک زاغه، یکی از آن زاغه‌های گود. توی آن دالان‌های پیچ پیچ زیرزمین. آن جا که قدیم کوره‌پزخانه بوده. زیر آن میل‌های شکسته و کهنه کوره‌پزخانه. توی سیاهی، سکوت، ترس. دیوارهای پوده. دیوارهایی که بوی جنایات کهنه می‌دهد. بوی خون. خون در تن خاکش دم می‌زند. خون کهنه، خون تازه، هول از دیوارهایش می‌بارد. صدای علی اکبر، همسایه در آن پیچیده و گم شده است. صدا می‌پیچد. صدا گم می‌شود. صدا به گوش هیچ کس نمی‌رسد. صدا به گوش خودت برمی‌گردد. فکر کن با یک دستمال، با همان دستمال دور دستش، دهن تو را ببندد، بعد همچنان که نفس نفس می‌زند و از لب و لوجه‌اش آب می‌ریزد، دست به تسمه کمرش ببرد، تسمه کهنه و باریک آه... حس می‌کرد چیزی دارد گلویش را می‌فشارد و می‌خواهد بالا بیاورد. درد گمی در رگ و پیاش حس می‌کرد. نعش خودش را می‌دید که ذله و عرق کرده، یک گوشه روی خاک افتاده است. خاک خونی شده. یوسف تلف شده. دلش می‌خواهد کاردی رگ گردنش را بزند. و او با سر بریده بگریزد. دلش می‌خواهد گم شود. بمیرد. همان‌جا دفن بشود. همان‌جا، زیر خاک‌های کهنه و پوسیده. دست‌های سایه، کاردی از جیب بغل نیم‌تنه گشادش بیرون می‌کشد. تیغه کارد در تاریکی می‌درخشد. تیز است. مهلت نمی‌دهد که درد را حس کنی - روی گلویش می‌نشیند. یوسف نمی‌تواند دست و پا بزند. تنش زیر تنه سنگین و درشتی مجاب و مهار شده است. هیچ تکانی نمی‌تواند به تن خود بدهد.

کنده‌های زانو، محکم و سنگین روی ساق‌هایش می‌خکوب شده‌اند. کپل‌ها درشت و پرگوشتی پشت زانوهایش نشسته‌اند. دهنش بسته است و صدایش در دستمال ابریشمی چرکمرد خفه می‌شود. هیچ تکانی نمی‌تواند به تن خود بدهد. فقط گردنش را می‌تواند تکان بدهد. دست‌های درشت و گوشتالودی بیخ گلویش را می‌گیرد. دارد خفه می‌شود. اما چندان طول نمی‌کشد. کارد خیلی تیز است. مهلت درد به یوسف نمی‌دهد. خون داغ و روشنی از خرخره‌اش فواره می‌زد. یکبار هم یوسف دیده بود که خون داغ و روشنی از گلوی گوسفند قربانی فواره زده. یوسف تشنه بود. تشنه است. سایه اضطراب دارد. مثل این‌که ترسیده. ترسیده. ترس، او را درهم پیچانده. سر یوسف را برمی‌دارد. زیرغل می‌گیرد و دوروبرش را نگاه می‌کند. سفیدی چشم‌هایش مثل دو تکه شکمبه است. سیاهی چشم‌هایش، چشم سر بریده است. از دندان‌هایش تکه‌های شکمبه آویزان است. عرق تنش بوی خون مرده می‌دهد. صورت یوسف زیبا شده. زیبایی‌اش در جا مانده. ساکن شده. ابدی شده. انگار می‌خواهد تا قیامت‌ها همان جور بماند. مثل سرهای بریده روی شمایل‌ها. خون از گلویش می‌چکد. هر قطره‌اش خاک را سوراخ می‌کند. هر قطره‌اش مثل یک برگ گل است. چه زلال، چه گرم، تنه‌اش همان‌جا افتاده. تنه‌اش دیگر حرکت ندارد. جنبش ندارد. از چیزی نمی‌ترسد. نمی‌لرزد. هراس ندارد. راحت و آسوده افتاده - مثل تنه‌ علی‌اکبر همسایه، دیگر بیم ندارد. از چیزی نمی‌ترسد. سایه‌ای را دنبال خود

حس نمی‌کند. قلبش دیگر نمی‌تپد. یک سفره خون، جای سرش، چسبیده به تنه و روی خاک جا باز کرده است. تنش آرام گرفته. قلبش آرام گرفته. کبوتر بی‌جان. سایه، سر یوسف را زیر بغل گرفته و زیر دالان کهنه و تاریک به این طرف و آن طرف می‌دود. سایه تاخوردۀ است. نمی‌داند چکار بکند. کجا برود. یک‌بار دیگر به یوسف نگاه می‌کند، بعد کاکل‌هایش را می‌گیرد و سر را توی چاه آویزان می‌کند. شاید دلش نمی‌آید آن را توی چاه بیندازد. اما این تردید چندان نمی‌پاید. پنجه‌اش را شل می‌کند. کاکل‌های یوسف لای پنجه‌ها می‌لرزند، سر روانۀ ته چاه می‌شود. اما تا به ته چاه برسد، صورتش رو به بالاست و چشم‌های سایه می‌توانند روی سفید و چشم‌های سیاه یوسف را ببینند. سر، توی چاه می‌افتد. ته چاه؛ اما صورتش همان جور پیدا است. مثل یک ماه. یک ماه کوچک از ته چاه دارد برمی‌آید. سایه می‌ترسد. می‌گریزد. رو به تنۀ یوسف می‌رود. تن خاموش است، آن را برمی‌دارد، روی دست می‌گیرد به سر چاه می‌برد. جرأت این را ندارد که به ته چاه نگاه کند. رویش را برمی‌گرداند و تنۀ یوسف را آرام به چاه می‌دهد. دست‌های چاه تنۀ یوسف را از او می‌گیرند. تن یوسف آرام به چاه می‌رود، در چاه، چارزانو می‌نشیند و پشتش را به دیوار تکیه می‌دهد. سرش جلوی زانوهایش است. صورتش دارد به او نگاه می‌کند. به بالا، به پیراهنش. پیراهن خونی است، پیراهن خونی روی دست‌های سایه است. سایه در شب، خوب دیده نمی‌شود. سایۀ شب، او را پوشانده است. به چاه نگاه می‌کند.

می ترسد. اما دلواپس است. خاک را با پا توی چاه می ریزد اما صورت یوسف در خاک گم نمی شود. از پرده خاک بیرون می آید و نگاه می کند. باز هم خاک. اما صورت و چشم ها در خاک گم نمی شود. رو برمی گرداند. گرگی از ته زاغه پیش می آید. بوی خون به شامه اش خورده. پیش می آید، دهانش باز است. دندان هایش بازاند. سایه، دست هایش را با پیراهن پاک می کند. پیراهن آغشته به خون است. سایه، پیراهن یوسف را روی گردن گرگ می اندازد. گرگ می ایستد و به ته چاه نگاه می کند. گرگ چه آرام و معصوم است. صورت یوسف به او می خندد. سایه پس پس می رود. کاردش را جا گذاشته، برمی دارد. رو به دهنه زاغه می رود. دهنه زاغه مثل کورسویی از دور پیدا است. سایه، هنوز دلواپس است. جرأت ندارد یکدله برود. در هر قدم برمی گردد و دنبال سرش را نگاه می کند. قدم هایش، کم کم تند و تندتر می شوند. می پیچد؛ به دور خود می پیچد و می دود. می گریزد. می گریزد. شیون، مادرش شیون می کند. اما چون بنیه ندارد می نشیند. یقه را جر می دهد و گیس هایش را می کند. خواهرش باور ندارد. چشم هایش خشک و بازمانده است. پدرش به نماز می ایستد: الله و اکبر - شب، باید برایش حجله می بستند.

«چرا نمیای تو؟ چرا...»

استفراغ، به خانه دوید. لب پاشویه نشست. و هرچه توی معده و روده اش بود، بالا آورد. باز هم دل و معده اش می جوشید. انگار روده ها و شکم به اش می خواستند از حلقش بیرون بریزند. رگ های

شقیقه‌اش راست شده و چشم‌هایش داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. صورتش شناخته نمی‌شد. صورتش خوب شناخته نمی‌شد. به زحمت برخاست لب حوض رفت خمید و سرش را تا شانه توی آب فرو برد. بیرون آورد و به کنار دیوار رفت و نشست. نه که بنشیند. رها شد. مثل زنی که فارغ شده باشد. چشم‌هایش را هم گذاشت تا مگر چیزی را حس نکند. اما درد هنوز با او بود. شقیقه‌هایش درد می‌کرد. مغزش درد می‌کرد. پوست شکم و تخت شانه‌اش درد می‌کردند. شیون توی سرش بود. موج موج شیون. کابوس هنوز با او بود. نمی‌توانست خودش را از آن بگند. نمی‌توانست آن را از خود وا بگند. سرش دوران داشت. سر بریده و حجله در خیالش می‌چرخیدند. چشم‌هایش همچنان در سیاهی غرق بود. دلش می‌خواست یکسر برود و بخوابد. مادرش بالای سرش آمد. اما پدرش چرا خانه بود؟ چرا؟ مگر نباید به سرکار رفته باشد؟ ها؟

«امشب، شب تعطیلی شه.»

«چرا زود آمده امشب؟ مگر به درس نرفته؟»

این را پدر یوسف، از زنش پرسید. همیشه این جور بود. پدر یوسف کمتر با او روبه‌رو حرف می‌زد. مادر یوسف واسطهٔ حرف‌هایش بود. یوسف نگذاشت مادرش به جای جواب، عذر و بهانه بیاورد. گفت:

«دیگر نمی‌خواهم بروم. نمی‌خواهم.»

ناگهان گفت. انگار همهٔ بغضی که در گلویش گیر کرده بود، در این کلام ترکید. این خودش گریه بود، خشم بود، بیزاری بود. برای یوسف

هزار معنا داشت. می توانست به جایش فریاد کشیده باشد. می توانست نعره زده باشد. می توانست فحش داده باشد. می توانست واق واق کرده باشد. خرناسه می توانست کشیده باشد. خاموش شد. گویی دیگر هیچ چیز نداشت که بگوید؛ گریه اش هم نمی آمد. فقط احساس کرد آرواره هایش می لرزند. حالتی مثل لرز و تب. دلش نمی خواست حال کسی را بپرسد. نه مادر، نه خواهر، نه پدر. خواست برخیزد، نردبان را بگیرد و بالا برود و سر بگذارد و بخوابد. اما پیش خود قصد کرده بود دیگر بالای پشت بام نرود. دیگر نمی خواست با نیم ناله های فخری خانم سگ خواب شود. نمی خواست تا نیمه ها شب به خود پیچد. نمی خواست. نمی خواست:

«بروند گم شوند.»

«چرا دیگر به جلسه درس نمی خواهی بروی؟»

صدای پدرش بود که از دهنه در اتاق سر بیرون آورده بود. یوسف گفت:

«نمی خواهم بروم، مگر زور است؟ نمی فهمم؛ سخت است.»

«آخر برای چی؟ راه دانایی که سنگلاخ ندارد. برای چی؟ زده به

سرت؟»

«نمی خواهم. دیگر نمی روم. اول باید مدرسه می رفتم؛ حالا...»

«آخر ضررش چیست؟ من نباید بدانم؟»

«هیچی. زوری که نیست. نمی خواهم بروم.»

«پس چرا من را واداشتی که بروم پیش استاد رو بیندازم؟»

«من کی واداشتم؟ خودت خواستی.»

«خودم بد تو را که نخواستم؟ گفتم حالا که مقدورمان نشد به کلاس شبانه بروی، برو چارتا قطعه شعر یاد بگیر تا پس صبح که من سرم را گذاشتم وجدانم معذب نباشد!»

«من دارم می‌روم دنبال کار. نمی‌توانم بروم درس.»

«کدام کار؟ تو چه کاری از دستت ساخته است هنوز؟»

یوسف چیزی نگفت. هنوز جرأتش را در خود نمی‌دید. به مادرش نگاه کرد که مثل جوجه‌ای کنار دیوار چمباتمه زده و چانه‌اش را روی زانوهای گذاشته بود. خواهرش ته اتاق نشسته بود و داشت زیر بغل نیم‌تنه پدرش را کوک می‌زد.

«کدام کار؟ چرا حرفت را می‌خوری؟ تو چه کاری می‌توانی بکنی؟ نه از طفولیت صنعت یاد گرفته‌ای، نه هنوز استخوان‌هایت سفت شده که بتوانی کار بکنی! چه کاری؟»
خواهر یوسف، از ته اتاق گفت:

«امروز دیدمش که بلیط می‌فروخت. یک دسته بلیط دستش گرفته بود و می‌فروخت.»

پیش از این یکی دو بار حرف این کار پیش آمده بود، و پدر هر بار گفته بود «نه، ناناش حلال نیست». یوسف حالا می‌دانست که پدرش دارد خودش را می‌جود. شاخ‌شانه کشید و گفت:

«می‌فروختم. بله. به کسی چه؟»

پدر یوسف دیگر هیچ نگفت. خودش را به اتاق کشید و درکنجی

نشست. لحظه‌ای دیگر، یوسف صدای ملایم و گلایه‌مند پدرش را شنید. «پول حرام. از حلالش چه خبری دیدیم که از حرامش ببینیم. چکارش کنیم؟ چکارش می‌توانم بکنم؟ اولاد مثل در مسجد است. نه می‌توانم بسوزانمش، نه می‌توانم از پاشنه درش بیاورم. اولاد، اولاد، روز و شب را به آدم زهر می‌کند. پس صباح جلوی کارهای دیگرش را چه جور بگیریم؟»

مادر یوسف هم برخاست و به اتاق رفت. زن و مرد و دختر توی اتاق بودند. تنها یوسف، بیرون در، میان حیاط مانده و به دیوار تکیه داشت. مادر و پدر شاید قصد نداشتند که او را برنجانند. برای همین هم خودشان را از او دور می‌کردند. اما این به یوسف گران آمد. رنجید. ناگهان احساس کرد تنها مانده است. طعم این جور وازدگی را تا به حال نچشیده بود. خشکش زد. شاید پدرش از او انتظار دیگری داشت؟ شاید توقع نداشت که یوسف با او دهن به دهن بشود؟ مرد، گویی در خودش واریخته بود. یوسف شرم کرد. طوری که از خودش بدش آمد. نمی‌خواست که دل پیرمرد را شکسته باشد، که شب تعطیل او را تلخ کرده باشد، که او را رنجانده باشد. اما می‌دید که دلش را شکسته است، شبش را تلخ کرده است، او را رنجانده است «کاش دیرتر به خانه آمده بودم. کاش نیامده بودم» اما اگر دیرتر آمده یا نیامده بود چه می‌شد؟ چه ممکن بود پیش بیاید؟ «کجا می‌توانستم بمانم؟ کجا می‌ماندم؟» انگار همه این چیزها به هم بسته بودند. باید این جور می‌شدند، یوسف به فکر دلجویی افتاد. اما زبان دلجویی هم نداشت. آدم چطوری می‌تواند از پدرش دلجویی کند؟ حس کرد در خانه

نمی‌تواند بماند. گویی در جایی غریب نشسته بود. جایی که دیوارهایش به خود وا نمی‌گرفتندش. پُشش می‌زدند. از خود می‌رانده‌اش. اگر می‌ماند شرش را به صدیقه می‌ریخت. می‌خواست که شرش را به او بریزد. دلش برای او نمی‌سوخت. می‌توانست موهایش را به دور دست بیچاند و او را مثل موشی دور حیات بدواند و تنش را با تسمه کبود کند. اما دلش به حال پدرش می‌سوخت. اگر صدیقه را به باد کتک می‌گرفت، شب پدرش را بیش از پیش زهر می‌کرد. یوسف این را نمی‌خواست. یکباره احساس کرد که پدرش را خیلی دوست دارد. چقدر! به‌نظرش آمد که حتی بیش از مادرش. پس نباید او را آزد. نباید گذاشت که او دوباره به حرف بیاید و جوشی بشود. باید یک‌جوری از خانه بیرون رفت. باید بیرون برود. اما چه پنهان، می‌ترسید. می‌ترسید باز هم آن سایه، سر‌راهش باشد. مانده باشد. یا ناگهان سبز شود. فکر کرد روبه‌کوچه پشت برود. روبه‌پنج‌رُ روشن خانه‌ای در کوچه پشت. می‌خواست خودش را از خیال فخری، سنگینی‌ی شب‌خانه، و از این فضایی که گل‌ویش را گرفته بود بیرون بکشانند. اگر می‌توانست می‌خواست خودش را به کوچه بکشاند. در خانه‌ای که دریچه‌ی روشن داشت را بکوبد و به مرد جوانی که در راه رویش باز می‌کرد بگوید «سلام». می‌باید خود را از تنگنایی که در آن افتاده بود، بیرون بکشاند. برهاند. اما ترس... عاقبتش چی؟ اگر می‌خواست به ترس راه بدهد باید کم‌کم چادر نماز سر بیندازد و از خانه بیرون برود. با خودش به رودرواسی مانده بود. نمی‌دانست چه

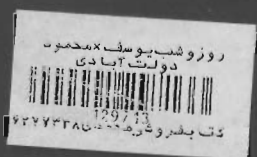
بکند؟ تاب خانه را نداشت. اگر می ماند، شکننده شده بود. و اگر بیرون می رفت؟... برخاست، دست توی جیبش فرو برد و آماده شد که به کوچه برود. صدای پدرش بر آمد:

«به این روزش رساندم تا این جوری جوابم را بدهد، بشکند این دست من که نمک ندارد.»

این صدا یوسف را یکباره از در بیرون انداخت. میان کوچه، بیرون در، ماند. بارفروش همسایه، امشب هم خراب می آمد. اما چه زود؟ تلو تلو می خورد، سکندری می خورد و می آمد. شانه به دیوار می سایید و می آمد. پیراهنش از زیر تسمه شلوار بیرون آمده و دکمه های یقه اش یکی در میان باز بود. موهای پیچ خورده جلوی سرش روی پیشانی ریخته بود و نفسش پرکوب صدا می کرد. یوسف خود را کنار کشید تا همسایه بگذرد. گذشت و پشت در خانه اش رسید. یوسف برنگشت تا نگاهش کند. تماشا نداشت؛ لابد حالا دکمه های شلوارش را باز می کند! یوسف براه افتاد. تا به کوچه پشت، تا به پای دیوار خانه ای که پنجره اش روشن بود برسد، می باید از چند پیچ و خم بگذرد. از بیخ دیوار انبار و بعد... ترس تنش را قبضه کرده بود. باز هم. علی اکبر همسایه پیش پایش... شناخته نمی شد. کوچه، غلغله. جای سوزن انداز نبود. زن ها، مرد ها، بچه ها، رهگذرها، غریبه ها، همسایه ها، عاشورایی برپا بود. زن ها می گریستند. دخترها برپام شده بودند. مرد ها شانه به شانه هم می ساییدند. همه دلسوخته بودند. آفتاب ظهر می تابید. آفتاب بر علی اکبر همسایه می تابید.

هجوم مردم. غوغا. دسته چاقو توی قبضه یوسف عرق کرده بود. چاقو را فشرد. بیشتر فشرد. انگار انگشت هایش می خواستند دسته چاقو را از خود کنند. فکر می کرد می تواند روده هایی را زمین بریزد. شکمی را سفره سگ کند. می تواند خون کند. از میان انبوه مردم کوچه باز می کرد و پیش می رفت. نگاه و نفس ها را حس می کرد. آرام قدم برمی داشت. آرام قدم برمی داشت «بگذار پیدایش بشود. بگذار دیده بشود» مادرش در سر یوسف شیون می کرد؛ خواهرش مبهوت بود. پدرش گفت: الله و اکبر، و انگشت یوسف بی اختیار ضامن چاقو را فشرد، تیغه چاقو بیرون جهید، شلوار و تکه ای از رانش را جر داد و یوسف، طعم خون گرم را روی پوست ران خود حس کرد. ترسش ریخت. از بیخ دیوار انبار براه افتاد. کوچه خلوت بود. چشم هایش را مالید و حس کرد از خواب برخاسته است.

۷۰۰ تومان



مؤسسه انتشارات نگاه